اعوذ باللہ من الشیطن الرجیم

ماشاء اللہ لا قوۃ الا باللہ

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مطبع ... [illegible] ... مطبوع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

خوشا در سر من هوای محمد | زهی سرمه ام خاکپای محمد
دمد روح در قالب پاک جان | حدیث لب جانفزای محمد
معطر نمای دماغ دو عالم | سر طرهٔ مشکسای محمد
بود جنت جاودان عاشقان را | جمال رخ دلگشای محمد
سهی سرو بستان جان است یارب | و یا قامت دلربای محمد
هما رتبه گردد اگر زاغ خامه | بپرد ز هوای ثنای محمد
بهر چشم بصیرت کشائی ببینی | جهان همه ز نور و صفای محمد
نیابی مقام رضا ای لب آید | دلا تا نجوئی رضای محمد
بهم [illegible] شک و زرند فردا ملائک | فرا دیده [illegible] لوای محمد

چو دستم دهد دیده مالم بپا لیش	کشم ز اشک بخونین حنای محمد

گنه ما همه در رفت ای ... پاس لیکن
ببخشند فردا برای محمد

کشم روزها ذکر روی محمد	همه شب منم یاد موی محمد

سری بار با چین جنت ندارد	دل من که شد مست بوی محمد

ملک پیش شان خم شود لیک گویم	ز جاه گدایان کوی محمد

همه کس بجز خلاصی بجوید	در اندم من و جستجوی محمد

چو خلقش عظیمست از روی قرآن	چه ره و سازم از مدح خوی محمد

شب و روز سنجیده ام ماه و خور را	سما تد بر روی [illegible] کوی محمد

چه خدلیست آگهی که از هر دو عالم	رخ من بگرد سبوی محمد

کشم کن و دم مرگ گو یا آگهی	بگریز خود و گفتگوی محمد

کشا بندانی ... پاس اگر سینه من
بیابند خبر آرزوی محمد

حق دریا بمقام عزو شان مصطفی	دق نمود لا مکان هم مکان مصطفی

روح عشق بود که آرد بر لب سبزه جوش	از بهار جلوه سرو روان مصطفی

کی بود یارب که پا از سر نمایم تا رسم | هست در جائیکه آثار و نشان مصطفی
دولتی گردد رهم از طوف قصر روشنش | لذتی یابم ز بوس آستان مصطفی
ای خوشا حال عزیزانیکه در خیر البلاد | گوی دولت برده یعنی در زمان مصطفی
گه کمر بسته بخدمت ایستاده روز و شب | گه دویدندی بمیدان عنان مصطفی
گوشها را در هر نفس بیشی که میدادند داد | نکته‌ها بشنیده ز لعل درفشان مصطفی
چشمها را دادند آب دیدن این ماجرا | چشمه تا گردیده جاری از بنان مصطفی
در غزا سرهای کافران بدمآل | گرد طوفان موج تیغ همرهان مصطفی
خرمن جمعیت کفار شد خاک سیاه | ز آفت بخشیدن برق سنان مصطفی

از تو یارب بیشتر امیدوار احمد است
پاس سگ کمترین آستان مصطفی

درود از سوی تو یا رسول الله | من فدای تو یا رسول الله
سرمهٔ دیدهٔ ملائک شد | خاک پای تو یا رسول الله
گشت آن منزلی که مشهور است | خاص جای تو یا رسول الله
همه گو آنکسکه با خسته جان | در وفای تو یا رسول الله
تا در دیده تاب اگر تابد | نور رای تو یا رسول الله

روز محشر حسد برند شهان / بر گدا است تو یا رسول الله

شهره‌ی مرا یا شهادت آنکه نهان / شهر پناه است تو یا رسول الله

من چه گویم که حق زبان بگشاد / در ثنای تو یا رسول الله

نیست امیدگاه پاس حزین
ما سوای تو یا رسول الله

عالم منور است ز نور تو یا نبی / خوش مظهر خداست ظهور تو یا نبی

هر دم همه بیان تو بود است یا یقین / حاصل حضور حق ز حضور تو یا نبی

معراج را کمال میسر شد آن زمان / کز هفت چرخ گشت عبور تو یا نبی

علم پیمبران دگر در قیاس ما / یک قطره بود ز بحور تو یا نبی

زینت و بلا همه دم تا بعمر جنا / ماند دل شکور و صبور تو یا نبی

از آرزو جدا به الم عمر گذشت / نگهت پیش برزمین چو دوری تو یا نبی

از هر زمین امید پاس ... که بهر او
روزی شود زیارت گور تو یا نبی

زهی عز و شان رسول خدا / خدا مدح خوان رسول خدا

همیشه در آغوش رحمت بود / سر پیروان رسول خدا

چه بیدار بختم که تا خواب مرگ
منم در آستان رسول خدا

روان بنمایم درود بجان
بجان و روان رسول خدا

تو گوئی که گوئی ز بوده آنکه بود
ز قربانیان رسول خدا

بجنبش بلند از سر هوا همم
سر آستان رسول خدا

ز لعلیست خوشتر نگاهیکه بخت
لب در فشان رسول خدا

عجیب رتبه باشد این هم که کس
شود رتبه سر دان رسول خدا

چه دولت بود ان خدا و رسول
زهی عاشقان رسول خدا

ازان چیست خوشتر که خود را کسی
نثار ره آن رسول خدا

ز شاهان بود پاس بهتر بسی
سگ آستان رسول خدا

آورده روح فدا بسلام تو یا رسول
پس بر ترا بد سرف مقام تو یا رسول

در انبیا سوای تو خاتم خطاب کیست
این نقش گشته بنام تو یا رسول

دانم که کحل دیده بیدار بختی است
بینم اگر تراب مقام تو یا رسول

لب بست لاف کلام لطیفت عجیب
هر کس یافت لطف کلام تو یا رسول

قدر نگیرد چو من ناقصی دهد
مهر رخ چو ماه تمام تو یا رسول

یا علی — امیدوار از تو شفاعت بخشش مارا / هست آنکه هیچکار نشد لا فتی او یار ما — مدد

خط فیروزه عیان بر صفحه روی علی
سعی فتح شکار از بهر ابروی علی

کعبه از تعظیم یکتا بد بلب [illegible] تو اب
قبله خود را است [illegible] اگر ابروی علی

فصل گل با عطر بیز مبا که در عالم کند
هست رنگین نسخه از مجموعه خوی علی

چشم حق بین با خاطر حق جو یکی بیند اگر
[illegible] بین با وجه احسن [illegible] گوی علی

قلع باب خیبر دل بین [illegible] یقین
حجتی محکم بود بر زور بازوی علی

از گل و سنبل هم از طیب ریاحین [illegible]
فارغم از روی علی موی علی با بوی علی

با طوق عشقش در گلوای یا [illegible] فاخته
میزند کوکو دلم از دوری کوی علی

بسم الله الرحمن الرحیم

سرمه نبیند این قدر عشوه غمزه را
رحم کن ای بتان بر دل من خدای را

کشته شوند عاشقان هم به تغافل [illegible]
[illegible] قتل اگر دهی نرگس [illegible] را

در دل [illegible] نقش [illegible]
جام جهان نما مکن جام خدا نمای را

[illegible] عشق را [illegible] گشا
عقده بکار کرده ام [illegible] گره گشای را

غمزه دل [illegible]
غمزه و نگاه عشق تو غمزه [illegible] را

منزلیست صاحبدل و نیست ده پنج برقدم	از سر صدق اگر بنهی در ره عشق پا یارا

یاس شد در خاطرش از زمزمه های گلشن
یاد ده هم گر این غزل مرغ غزل سرائی را

افتد گذر به ما چو ز کویش نسیم را	از سر بدر کنیم هوای نسیم را
تا از سر کوی ریاحین جلوه نسیمت	سر و ده نسیم که گل غنچه شمیم را
لطف عمیم تست که گر چاره گر شود	آید شفا بر سر هم عیادت سقیم را
جائیکه حاکمست شهنشاه معرفت	حکم سفیه هست در آنجا حکیم را
بگذشته ایم تا ز سر حاصلات دهر	از سر فکنده ایم بلاهای عظیم را
محو هم تقید ز زلف و دهانش که خوانده ام	از مصحف جمال الف لام میم را

راحت نصیب یاس شد ای قفان از
از دل برید نمود چه امید و بیم را

می بری با خود غبار راه محبوب مرا	سرمه داری ای صبا چشم پر آشوب مرا
	ای بقدر سرمه ۱۲
تا نگیرد در بر ستم همچون قبا نازک خود	بوی پیراهن ز خود دیده هست یعقوب مرا
چهره برافروخت و سوز دلم اگر نشد	شمع من بنشاند آتش داد مکتوب مرا
با تو خواهم درد دل گفتن ولی ترسم که خود	تا وری تاب شنیدن [illegible] مرا

غایت حسن است کاید عیب جو بی در نظر — چشم بد بین فی المثل بیند اگر خوب مرا

هر چه مطلب پیش او ناهی پاس نافهمی بود
آنکه از من خوبتر دانسته مطلوب مرا

زدود آهم اشک از دیده یاران شود پیدا — بلی خیزد اگر ابر سیه باران شود پیدا
ز سیر سبزه و گل سیر گردد چشم مشتاقان — چو خط گرد عذار لاله رخساران شود پیدا
چه باید بست اینکه باشد میل گریه کردن ما را — که از خاک مزار ما هواداران شود پیدا
عیان خون دل از چشمهای ماست زنگار او — که احوال نهان از نبض بیماران شود پیدا
چنان از قید هستی آمدیم ای جا در مطلق — دلش را میل قتل ما گرفتاران شود پیدا
نشیوای دم خاکی ز دل زنگ کدورتها — بآیین آینه تا میل خریداران شود پیدا

بپوشند اهل محشر دیده ها از شرم عصیانش
چو فردا پاس در جمع گنهگاران شود پیدا

بخدا که عزم گوئی تو بچشم نبود ما را — بکمینم شوق دل را که نه خود ربود ما را
شده و چه حیرت ما آئینه جمالش — نتوان بیان نمودن چه رخ نموده ما را
نشود که جان بحسرت سپرم بجای دیگر — بدو چشم خود ندانم که چه تیر زد ما را
شده نهان بار بسیار سبب حیات ما شد — ز عدم شده است آخر بجهان چه درد ما را

ز قبا گشاد و بند و نفسی شکست ما را	گرهی که بود در دل بدمی گشود ما را

بفشانده‌ایم تا پاس این تقید دامن جا
شده دور دیگر از سر سودای سود ما را

نموده همت مجنون فارغ از لباس مرا	چه از حریر مرا و چه از پلاس مرا
خوشم که در سر زلفی کنم پریشانش	چه حاصلست از جمعیت حواس مرا
اگر تصرف بهای شراب ناب شود	چه سود گر ز تو خالیست کاس مرا
بهیچ وجه چو وصل تو رو نمی‌نماید	بود که با تو نمایند روشناس مرا
مرو بگفته اغیار قدر من بشناس	جز اینقدر نبود از تو التماس مرا
ببرق آه و بطوفان اشک ساخته‌ام	نه خوف آب نه از آتش بود هراس مرا

هزار حیف که نومید ساختند مروند
امیدها ز کسانیکه بود پاس مرا

شب به بیداری نشاندم مردم آشفته را	یک نظر گر بسته‌ای آن چشم خواب آلوده را
وصف آن لبها نگین میتوان کردن رقم	از چراغ لعل اگر آری گرفتن دوده را
دیده شد حیرت مقام خواب در چشم ترم	تا شنیدن گفته است عشق افسانه نشنوده را
تا چند فرمایید من فرمانده روز جزا	کار فرمودیم از بس کار نافرموده را

یاس گر گردد مرگ من شکنک حیات جاودان
گر بسیار هم بزد دشمن این جان غم فرسوده را

فصل بهار آمد و رفت دل سکون مرا — تازه نوید میرسد هر نفس جنون مرا
خیمه بهار زد برون گل ز وجد کنون — داغ بدل کند فزون باده لاله گون مرا
باده زند به ساغران بار بقیش زعفران — دور فلک نشانده است آه بجای فزون مرا

یاس کنم علاج چون زینی از حد فزون
درد و الم کند فزون طالع واژگون مرا

گو خاک شود سر بکف پای تو مارا — از سر نرود لیک تمنای تو مارا
جنت شود از خاطر ما محو ز رویت — طوبی رود از یاد ز بالای تو مارا
بیهوده بسر بود آر با چین دگر هم — تا هست سر زلف سمن سای تو مارا
در راه طلب با سر خویش بدانیم — تاکی نظر افتد به کف پای تو مارا
هر دامن هم بیت شب از گهر اشک — زیباست نثار قد زیبای تو مارا
این طرفه حدیث است که ... — روزی نشد از اهل شکر خای تو مارا
در خاک در آییم ولی تا بقیاست — از دل نرود خواهش رعنای تو مارا

در سجده اصنام بسر عمر تو گردد

پاس اینهمه پیداست ز سیمای تو ما را

هر آنکه دور شود از زمین آفتاب مرا
بقدر دوری تو دانست اضطراب مرا

سری به زلف کسی داده‌ام و لیکن نیست
دگر سبب سر موئی به پیچ و تاب مرا

بسوز عشق دلم را کباب ساخته‌ست
بشور عشوه نمکسود کن کباب مرا

ز چشم اهل وفا چشمه‌های خون شده جو
دمیکه ریخت خدنگ تو خون ناب مرا

به چشم اهل نظر آبرو زیاده کند
بچشم کم منگر دیدهٔ پرآب مرا

کنم چه پاس که سحر حلال چشم کسی
بمن حرام نمود است خورد و خواب مرا

خلاص رخ ننماید اسیر بند ترا
گشاد در روند هر که بست کمند ترا

ز ناز و عشوه که خوبان نمیرود از جا
بجو دچه ناز که نبود نیاز سمند ترا

مفید نقل نمکدان نمیشود بیماران
نبرد کاش نگهدی تو دردمند ترا

خضر لب خط سبز تست چنانکه شنیده بود
مسیح سبزه نیز د لعل تو شکرخند ترا

گذشت عمر دراز و بحکم طالع نیست
یکی بر نکشید هم قد بلند ترا

ز بند دوست رها شد نشد پاس خیال
جدا اگر نمایند بند بند ترا

بیا و بردم برون از دل غم دیرینهٔ خود را — درین ویرانه پنهان داشتم گنجینهٔ خود را

چه گل چیدن مرا روزی نشد از باغ حسن تو — ز داغت کرده‌ام آخر رشک گلشن سینهٔ خود را

بعکس دیگران پاس از جلا معنی شناسم
زدودم از هوس تا سینهٔ بی کینهٔ خود را

بتو سان ترک چشم او زند بر هم جهانی را — برابر تیغ ابرویش زبان الامانی را

دماغ خواهشم نشکفت با باغ و بهار کس — بسی کردم سر بیت بوی گل هر بوستانی را

متاع جان و دل بفشانده پیش من برای من — بجانانی سپارم جان هم دل دلستانی را

بیارد در بیابان تا قیامت هم اگر روزی — دهم سر از شب زلف و دهانت داستانی را

رقیب از ناله‌ام سنگ بیزد از سر کویش — چو دزدی کو نماید گوش شور پاسبانی را

ز دست خود نهادم بر سر این کوه مصیبت‌ها — که یک دیدم ز خوبان چون تو سنگین دل جوانی را

ز دنیا بس بلوع هم بعد ازین آن که نه بند — قفس فرسوده گیتی بلبل عرش آشیانی را

روان چون گرد اشک حسرت از پای چشم
که من در خواب شب دیده‌ام سرو روانی را

سوختی گر دل حزین مرا — بگوش کن آه آتشین مرا

تو بدامن چه پاک میسازی — اشک دریا در آستین مرا

شد فراموشش بغیر صورت یار
خاطر معنی آفرین مرا

در دل خویش غیر را منشان
بشنو این حرف دلنشین مرا

نام خود نقش کرده بدلم
بقیمتی کرده نگین مرا

یاس امید نیست کان بیرحم
شاد سازد دل غمین مرا

دارد دلبر ستان دل ما
این است نشان قاتل ما

اختر شمرم بی تو تا چند
ای ماه بیا بمنزل ما

از حسرت عشق آن خط سبز
شد دانه اشک حاصل ما

رفتن بسر موی تو انم
تا زلف که شد سلاسل ما

ما خاک رهش شدیم تا پاس
بر دوش صبا ست محمل ما

بصنعتها هر آنکو منتشر شد صورت گل را
سزد گر عرض خود سازد اگر منقار بلبل را

حریفان مست آن ذوق قدح کز عکس رخ ساقی
بهار تازه در آغوش دیدیم ساغر مل را

بجز رخ و زلفت درین بستان نبینم کس
قرار سرو گل بالای گل چون شیشه سنبل را

بی جان داده در خمار می جامی کم
ترا از نغزه فهم نیست گلم آواز قلقل را

بعالم نور آن خورشید از هر ذره می جوشد
اگر ای یاس مردم وا کند چشم تامل را

بود دست چو حبابی زین بحر بود ما
حاصل بچشم ما نمود از نمود ما

برخاستن نشستن و سر بر در زدن ما
باشد همین قیام و قعود و سجود ما

تا داده ایم دست بسبوی عاشقی
ای یاس خوش برهمن پالنسبت سجود ما

اشکم نبرد از دل سنگین تو کین را
از آب چه آسیب رسد نقش نگین را

در مجلس شیرین سخنان شور بیفتد
آری شکر خنده چو لعل نمکین را

رخ باز نگرداند گدای سر کویت
کردند بر و عرض چو فردوس برین را

دیدیم و گزیدیم لب نوشش بدندان
در حقه یاقوت تو در های ثمین را

اشرار ابلق چو هر شمشیر توان گشت
زاهل نتوان کرد ز ابروی تو چین را

ای یاس نکن گریه شب و روز که ترسم
طوفان شده دیگر نکنی روی زمین را

تا ریخت فلک خاک غریبی بسر ما
جز اشک نیاید نظر همسفر ما

ای یاس اگر جوش زند لجه رحمت
کوثر چکد از گوشه دامان تر ما

فیض سحر گاه است ای عشق چگوییم | یک لاله نه تنها است ز دل تا جگر ما

از سوز که تنها [illegible] بیان [illegible] | جز بیکسی ما که بود [illegible] ما

ما از ره عشق تو قدم باز نگیریم | گر خار ز فتادی به سر رهگذر ما

یاران ای گل نو خیز همه گوشه گزیدیم | از دل بدر آید چو درآیی ز در ما

شد زهر فراق تو بجان کارگر ما
این مژده رسانید به آن لب شکر ما

کاکل و روی بتان پیش نظر داریم ما | بر زبان شکر خدا [illegible] داریم ما

سیر باغ از هوا مانع نشد بیگانه‌سان | در وطن یا و پایی و سفر داریم ما

در تماشا سبزه خضر دیگری بگزیده‌ام | وز لب لعلت مسیحا دگر داریم ما

دیده خورشید [illegible] | کی نظر بر خوبی لعل و گهر داریم ما

خورشید [illegible] | آتشی را که به چشمان تر داریم ما

در فراقش پاس جان [illegible]
حسرت و شوق و تمنا نوحه‌گر داریم ما

گفتمی [illegible] | از زبان چه قدر [illegible]

[illegible] | [illegible] ما

هرکس بقفا عیب کسی بد نماید | چه گر ز قفا پیش پدر آرند ترا نیز

آلوده دل ساده من تاب جمالش | با ماه مقابل چه نمائیم کتان را

زاغوش من چه شد آن شوخ جوان زود | صحبت نه دمی بیش بود پیر و جوانرا

زان پیش که در دست تو کار نگذارند | جهدی بکن و بنگذار جهان گذران را

از دیده یاس است روان اشک ندامت
تا شمع صفت کرد عیان سوز نهان را

ز شعله بچرخ آهم هشیار کنید او را | گردید بلند آتش بیدار کنید او را

اینک دل پر خونم خوشتر ز گل سرخ است | ای لاله رخان زیب دستار کنید او را

دست از طلبش عاشق زنهار نبرد از رد | گردن نه نهید سر پا بر دار کنید او را

بگرفت دل یاس از اسلام ز ره گشته
در گردن از آن گیسو زنار کنید او را

تو مرو اگر بکشد دولت که بسیر شهر و گلشن را | بگشا ز سنبل مشکسا گره و بچاک خویشتن را

شده گفتگو ز دهان تو همیان نکته دانی | بی زرق شد نه هر کسی به من [illegible] سخن را

ز تو دولت بدر [illegible] کنج | تو مه ز نه تا بکجا [illegible]

بی تو ای جان [illegible] احتیاج | تو ولی [illegible] اجل بحجر [illegible] کفن را

نظری چو پای من فکنند که بجمال قد و برش کنون
ز تهمت اگر بدوست کشند که لب بر سر و سمن مرا

تا بر قدش افتاد نگاه من شیدا	بالید چو سرو چمن آه من شیدا
شد دیر و حرم مانع سر منزل تحقیق	این سنگ تو بردار ز راه من شیدا
قدری بکاهی طرب رو ننمود است	ای کوه غمت پشت و پناه من شیدا

ولە

با چشم تو شراب فروش شد کسی چرا	با لعلت آب خضر بنوشد کسی چرا
تسکین دل بحرف همی کردی کنون	لب بستی از سخن نخروشد کسی چرا
حاصل کسی چه با تو کند لطف زندگی	بهر هلاک خویش بکوشد کسی چرا

ای یاس با حدیث لب جانفزای دوست
حرف لب مسیح بنوشد کسی چرا

مثالی چو گشت ز انقدم آغوش نقش پا	حیران بماند صورت خاموش نقش پا
زینگونه در پیشت پا دب و که نشنود	آواز رفتن از قدمت گوش نقش پا
گشتی چو در تماشای نگارین بچمن باغ	جوش بهار تازه شد از جوش نقش پا
بر خاک او فتاده بحسرت نظر گشا	بر داشتی تو تا قدم از دوش نقش پا

ای سرو سرفراز خیال خرام تو | یکدم نشد ز دیده فراموش نقش پا

غیر از صدای پای تو نشنید در جهان
ما راست گوش پاس تو با گوش نقش پا

بمن آرد که گلعذار مرا | برد از دل که خارخار مرا
مرهم از مرحمت بران بگذار | یا بمن ده دل فگار مرا
این پریشانیم ز جمعی پرس | که ببندند زلف یار مرا

بود تا مرگ امید با جانان
یاس جان امیدوار مرا

میشود یار ز تلخی ز من زار جدا | همچو جانی که شود از تن بیمار جدا
مژده دل برد جدا آن خط و رخسار جدا | گل جدا گشت مرا سبزه جدا خار جدا
بیستی ز خانه من محمل دو ماند جرس | من جدا ناله نمودم در و دیوار جدا
صبر و آرام و سکون شد بفراقت نایاب | همه گشتند ز من بی تو بیکبار جدا
از درون تا به برون نجم دو بست خراب | دل جدا گریه کند دیده خونبار جدا
دیده تا شیخ و برهمن هوای کف دوراند | سوخت آن سبحه و این ساخته زنار جدا

وقت آنست کنون نخچه تمنای قدح

از من بپاس جدا ماندی و بسیار جدا

جنون خوش گرفتست دامان ما | کنون دست ما و گریبان ما
گرانست قید لباس اینقدر | که پیراهن ماست زندان ما
صنوبر که خود پا بگل مانده است | نماند بسرو خرامان ما
خدا را بامصحف روی خود | تماشا شود تازه ایمان ما
چه حاجت بانوار شمس و قمر | چو باشی تو شمع شبستان ما
بهر وجه آئینه حیرتست | نگاه سوی چشم حیران ما

زشرم آب شد پاس نیسان چو دید
گهربارئ چشم گریان ما

ولہ

غیر لعلش کی علاجی سودمند آید مرا | دوستان چون دیوانه ام زنجیر میباید مرا
خار خاری دارم از روی عرقناک کسی | خاطر از سیر گل و شبنم نیاساید مرا
خار خار غمست تا کند دو پاره مرا | چو اره بگذرد از سر بهلوی آره مرا
کنم فدای تو جان و تامل نکنم | بکار خیر چه حاجت باستخاره مرا

ردیف الباء

بصلح و صد تا دستان بسنگ آشنا | باقی میرود صد بار از خانه بدر

برده خواب راحت کز خیال تو کز سر کم
دل به دوره خود دامی نهم بستر مشقت

نهال آن رزو آمد به راز خجست بیادم
گشته‌ام خوش بخواب آن سرو قامت تا سحر شب

گره از خاطر یاس نگشود به پیست آخر
زونیا با دل پر آرزو رخصت سفر اشب

در رخ صفای تو فروشد آب را
ورد ز رنگ تو بنا ورد تاب

خواب دگر رو ننماید باد
یوسف اگر روی تو بیند بخواب

این همه کاشانهٔ صبر مرا
خانه‌ات آباد تو کردی خراب

یا رخ عشاق کفن پوش کن
یا بکش از عارض زیبا نقاب

افکنم از سر هوس کیمیا
گر شود آن خاک قدم دستیاب

روی تو بیتابی جان است وجه
موی تو دل را سبب پیچ و تاب

طعنه بخنجر مشرهٔ تو زند
ابرویت از تیغ برد آب و تاب

هان مشو از درگه او ناامید
یاس دعای تو شود مستجاب

خلق برای خویشتن از تو کند چها طلب
منکه ز شوق تو هم از تو کنم ترا طلب

زخمی تیغ جور را مرهم لطف کن عطا
درد تو داده‌ام از که کنم دوا طلب

در شب چارده مگو حرف بهشت و حور او
آب چو آفتاب جو دلبر مه لقا طلب

زان خط سبز گلستان جوی لقای خضر را
مغبچه عیسوی لا از آن لب جانفزا طلب

تیره مگرد جان من شام غلط بگرو فن
خیز و نفس بصدق زن صبح صف صفا طلب

ای گل روضه قدم از تو هوست در سرم
هر سحر اینکه میکنم بوی تو می از صبا طلب

دولت قرب وصل و یاس عشق داری آرزو
مطلب خویشتن مجو صبر کن و رضا طلب

ردیف التاء

خود را فروختن بمحبت شادی منست
گشتن غلام سرو تو آزادی منست

کندیده ام بناخن غم بیستون دل
فرهاد سر نهاده باستادی منست

آورده ام بدام نگه بیر تو رخش
هر مردمی بچشم تو صیادی منست

در سر هوای زلف تو من برده ام ترا
ای سرو ناز من سر بربادی منست

دیگر دم نقش از مژه خونفشان درش
مژگان نگو که خامه بهزادی منست

ره برده ام بآب حیات دهان تو
ای خضر خط تو تا هادی منست

فرق سره من از سخن ناسره کنم
در شهر پاس شهره نقادی منست

ای دل بگو که هر نفست مضطرب چیست
وی دیده ریختن همه دم خون ناب چیست

از کعبه سوی دیر رسیدیم بکام عشق
عشاق را خیال خطا و صواب چیست

با هستی تو دم زدن از خویش نابجاست
پیش وجود بحر نمود حباب چیست

گر نیست آن کلاله مشکین بدست غیر
مسکین دلم را سبب پیچ و تاب چیست

ای یاس چون گناه تو بیرون شد از حساب
تشویش در دل تو ز روز حساب چیست

زخمی دلم از بسکه بدرد و غم آشناست
ربطش به بخیه نیست بمرهم آشناست

تا من بقید زلف غزالی فتاده ام
صبر از دلم چو آهوی وحشی رم آشناست

کارم بشوخ طفل مزاجی فتاده که
نا آشناست یکدم و دیگر دم آشناست

بیهوده رنج چاره من می برد طبیب
غافل از اینکه درد دلم باهم آشناست

در خلوتست غیر و مرا ره و بار نیست
نا آشناست محرم و نامحرم آشناست

زین چیست طرفه یاس درین عصر که کسی
یک آشنای با هزره صد عالم آشناست

بگذر ای ناصح این چه فریادست
عشق زور نیست بتان خداداد است

تا جدا شد ز لعل خاموشت
هر لبم ناله هست و فریادست

شادی دو جهان بغم ماند   خاطری را که با غمت شادست

از تمنای بیشمار پر است
نیست دل پاس حسرت آباد است

آن غنچه که وانگشاید دهان نیست   برگی که جنبشی نماید زبان نیست

سودی نیست اینکه راه به پنهان کشاد   یا آنکه خال بر لب شکرفشان نیست

هم عشق لعنتیست که خاص از برای ما است   هم حسن آیتیست که نازل بشأن نیست

ای دل تو شکوه سر مکن از چرخ و ...   بر تست هرچه از مه نامهربان نیست

پامال خویش چون نگرد دیگری نه پاس
ظالم با خفیه با رقیبان عنان نیست

نگاه دیده و دل تیشم وارسیدن نیست   ز یوسفی که بجوئیش امید دیدن نیست

گرفتم اینکه قد اوست نخل باغ مراد   ولی چه سود که آنرا ثمر چیدن نیست

همیشه جلوهٔ جانان بود بعین ظهور   نمردمان چه توانکه چشم دیدن نیست

طبیب من بتجسس چه حال دریابد   ز ضعف نبض مرا طاقت تپیدن نیست

سپرده اند مرا طرهٔ بیقرار دلی   که زیر خاک هم از دستش آرمیدن نیست

درازیء شب هجران من چه پرسی پاس

شبیست اینکه برایش سحر دمیدن نیست

اندرین دل که خانهٔ باغ منست
آه من سرو و لاله داغ منست

هست سودا از زلف گل رویان
آنچه پیچیده در دماغ منست

در سراغ تو بسکه گم شده ام
خود ندانم کجا سراغ منست

قطره‌ای نیست جز اشک ملالک
زان شرابست که در ایاغ منست

کرد روشن ز جلوه دیدهٔ غیر
آنکه چشم منش چراغ منست

یاس دل بستم بکاکل یار
از همه یافتم فراغ بهشت

دل تا بخم زلف کسی آرام گزیده ست
عمریست که تا من خبر او نرسیده ست

شرط عشق نه همین قطع علایق بود از غیر
وصل بجد آنکه ز خود نیز بریده ست

آنکه نشد از لذت قند سخنت سیر
امی ولی طوطی که ز بام تو پریده ست

هرگز نکند میل بیان لب شیرین
گوشم که حدیث لب لعل تو شنیده ست

صد بار ز ره راست ببرد از خویش بیگانه‌ام
نور دیدهٔ دل یاس نظام چه شنیده ست

وای بچشمی که ز رخت نگرانی نیست
آه از آن دل که ز زلفت پریشانی نیست

مستِ ریحانِ خط و آن لبِ میگونِ توام | در چمن حاجتِ من بادهٔ ریحانی نیست
مقصدِ بی‌سروپایانِ تو جز ملکِ قیصر نیست | تاجِ کیخسرو و هم ملکِ سلیمانی نیست
اینقدر آن رخِ پرنور نهفتن ستم است | صبر با آنکه بعشاقِ تو میدانی نیست
با تو اغیار چه گفتست که با من امروز | آن بدزدی نگه و خندهٔ پنهانی نیست

زنده شد یأس دل از مصرعِ گرم سعدی
غمِ مرگت چو غمِ برگِ زمستانی نیست

نوبهارست چه تدبیرِ من است | غیرِ زلفِ تو که زنجیرِ من است
قامتِ پرخم و آهِ دلدوز | آن کمانِ من و این تیرِ من است
صد بهار آمد و نشکفت یکی | دلِ من غنچهٔ تصویرِ من است
دلِ تو بستم و بد بردی | اینهمه خوبیِ تقدیرِ من است
گفتمش یوسف و در چاه هم کرد | این چه تقصیر و چه تعزیرِ من است

یأس دیوانهٔ زلفم چه کنم
گر پریشان همه تقریرِ من است

درون یار با شیشه و ساغر است | ز بیرون سرِ پا و سنگِ در است
چه حسرت شود مشک بازار او | یکی از غلامانِ او عنبر است

تواضع کند قدر و قیمت فزون — که قطره ز افتادگی گوهر است
لبی دیده‌ام چشمه‌های روان — ولیکن چو چشم ترم کمتر است
مرا در چمن بی‌تو ای ترک شوخ — چو گل زیست گل سبز چون خنجر است
شب قدر را نیست قدر اینقدر — شب وصل جانان شب دیگر است

عزازیل با خاک کوی کسی
نه مایل که لب نی سر افسر است

خالیست ز کعبه و بتخانه یقین است — منزل که معشوق نه آنست نه اینست
چون سکه در آفاق رود نام بلندش — آنکس که در اینجا چو نگین خانه نشین است
از صاف دلان پرس که رفعت همه پستیست — در آینه و آب فلک زیر زمین است
هر چند که دل جزو ضعیفست بزن بهم — بار دگر که برنیست نه بر عرش برین است
صد نقش حفظ کلیه در آن لطف نیا هست — هر موی تنی یابی به تن نافه چین است
هستند بهم هموطنی چند سر راه — بیهوده چرا کس به کسی بر سر کین است

ای دست به قند زدگان مقتل امید
گر هست درین عصر دل یاس حزین است

از زلف تو دل رهیدنی نیست — زین دام بلا رمیدنی نیست

بیهوده مکش طبیب از من رنج / درد از دل من کشیدنی نیست

در گلشن آرزوی عشاق / گلهاست گلی که چیدنی نیست

جانم بلب از تب است و هیهات / عناب لبت مکیدنی نیست

این دست ز بخت نارسا یاس / تا زلف رسا رسیدنی نیست

نیست مشکل آشنائی بی جدائی مشکل است / این همه سهل است با سر آشنائی مشکل است

اضطراب مرغ دل در زلف پیچان هیچ سود / هست آن دامی که خود کرد و رهائی مشکل است

بوسهٔ آتش زدن دشوار نبود اینقدر / دادن بوسه بدان دست حنائی مشکل است

آنکه میخواهد رسیدن تا خدا غافل است / این نمیداند که تا خود هم رسائی مشکل است

زاهد نشستن در گوشه سر بسته چشم / با تماشای رخ او پارسائی مشکل است

نیست آسان دولت تا [illegible] عاشقان / در هوس نشستن [illegible] بی هوائی مشکل است

میتوان با رستم و سهراب طاقت آزمود / لیک با عشق و جنون زور آزمائی مشکل است

هست هنگام وداع جان [illegible] جانان / [illegible] یاس [illegible] جدائی مشکل است

جز بسوی [illegible] / تا [illegible]

گل خبر پرسید بلبل نفرستاد پیام / بارها باد بهاری ز قفس آمد و رفت
در تجلی کده ام راه نبرد و صد بار / موسی از طور ز امید قبس آمد و رفت
تو نپرسیدی و در کوی تو ما را آخر / دل بجان آمد و جان هم ز لبش آمد و رفت
از ازل تا ابد انیست چه پرسی کاینجا / که ز پیش آمد و رفت که ز پس آمد و رفت
خلق را نعل در آتش منگر تنگ مسا / زین دادها که نهی تند فرس آمد و رفت

دست بردار ز سعی و بشکن پا طلب
پاس تا چند بدر ها ز هوس آمد و رفت

هر که را جلوه آن لعل و رخ ارزانی داشت / همه عمرش به پریشانی و حیرانی داشت
هر چه باید همه داری و همه میدانی / لیک پاس دل عشاق نمیدانی داشت
این بقا محض حیا نیست که در سر دارد / پای هر آنکس که درین مرحله فانی داشت

چیست انسان که نه پیدا و نه آگاه بار
بر درت پاس سزاواری دربانی داشت

دل من با دل مژگان بتان افتادست / کی برد جان که مقابل بسنان افتادست
مدتی شد که دل غمزده ام گشت روان / نوبت اکنون ز فراق تو بجان افتادست
چشم تو با مژه و ابرو کج دیدی من / ترک مستیست که با تیر و کمان افتادست

هست در جمعِ رقیبان صحبتم گرم‌تر
یا مگر الفت میانه در خیلِ سگان افتاده است

رفته ره بری طالعِ خلخال شدم
که بپای تو بصد شور و فغان افتاده است

یاسین کوچه‌اش طرفه بهاریست ببین
دلِ پرخون ز کران تا بکران افتاده است

او میان بست و دامن زد و خنجر گرفت
تشنهٔ ذوقِ شهادت زندگی از سر گرفت

تر زبانِ تیغ او دیدم که هر خشک و تر است
شورِ حسنِ آن شکرلب یافت بحر و بر گرفت

شامِ هجران آهِ سوزان کشیدم گر شفق
آتشی در دامنِ این گنبدِ اخضر گرفت

هر چه بیچونی رقم بینی در اجزای دلت
میتوانی هر حسابی را ازین دفتر گرفت

دی میانِ جمع تیغِ امتحان یار را
مدعی سر برگرفت و تنها نقشش سر گرفت

یا ابد چون نقشِ پا بر خاک حیران باد یاسین
زان رخِ آئینه‌وش آنرا که حیرت در گرفت

جا در دلی بساز که منزل همچنین خوش است
گر نامش نقش کرده شود بر نگین خوش است

این خاکِ تیره نیست سرسبز ز دلان تشنه‌ها
رفتن قدم شمرده درین سرزمین خوش است

زیباست بیاضِ رخت آن خطِ سیاه
سنبل بگردِ لالهٔ تر یاسمین خوش است

هرگز ز جای خویش برون یک قدم منه
یعنی که خاکساری یاسین همین خوش است

آخر براه عشق چو از سر گذشتنیست — راهم ببین که در قدمم اولین خوشست

بوسه مکن دریغ چو دشنام داده‌ای — در کام من تلخ ز تلخش انگبین خوشست

خرم کسی که بیقدر رشته از وصل مدعا
چندانکه یاس با دل حسرت قرین خوشست

هر که سر در خم چوگانش نیست — خود سری دارد و سامانش نیست

تیغ تیزست که سر شکن با دلبند — کس چو من کشته احسانش نیست

هر کرا گرد هوایت بر باد — هوس تخت سلیمانش نیست

یا همه راستی و آزادگی — سرو را قدر به بالانش نیست

کس چگوید ز سیه روزی یاس
چو تو شمع شبستانش نیست

مشکلی که بچین زلف یارست — دل خون کن نافه تتارست

هر پیر و جوان از دست تالان — زان طفل هنوز نی سوارست

گل کرد بهار سبزه در جوش — دیوانه کسی که هوشیارست

بنشین که ز جلوه قیامت — در بزم قیامت آشکارست

کاکل ز میان عذار سیمین است — بر گنج مگر سیاه مارست

با آنکه نشانده بخاکش
باتو دلِ پاس بیقرارست

چین بابروی آن بت چین ست	جوهر تیغ خشم و کین این ست
خاطرِ بیقرارِ عاشق را	یاد روی تو وجه تسکین ست
ایکه خارے شکسته بدلم	باغِ حسن ترا که گلچین ست
چون نیفتد بنای صبر و سکون	جای آن مه بخانهٔ زین ست
خط بران عارضِ مه صفا نیست	سنبلِ تر بگردِ نسرین ست
مردمان را سوادِ خطِ خوشش	سرمهٔ دیدهٔ جهان بین ست

پاس شد پاق زهرِ افعی غم
بوسهٔ آن دهانِ شیرین ست

از دل چه پرسیم که کباب از برای چیست	با غیر خوردنِ تو شراب از برای چیست
عیش ستمکن بناز و بیش و طرب بسازان	خود گو وگرنه عهد شباب از برای چیست
در سینه دل نیست اندر خطِ قتلِ من اگر	افگنده ای بچهره نقاب از برای چیست
بوی پاس خود تن تو شد از یاسمن رنگ گل	میلت کنون بعطر و گلاب از برای چیست

شمعی اگر نزد و بدلت پاس آتشی

شبهاروان ز چشم تو آب از برابی نیست

نه جادو نگهی مرا دیوانه کرده است — پری رویی مرا دیوانه کرده است

مهی رویی مرا دیوانه کرده است — شبه مویی مرا دیوانه کرده است

فغان ای دوستداران یاد آ — جفاجویی مرا دیوانه کرده است

هوای خلد اکنون در سرم نیست — سر کویی مرا دیوانه کرده است

ز شهرم میبرد خاطر بصحرا — که آهویی مرا دیوانه کرده است

نه پا بدر است تدبیر طبیبان — کج ابرویی مرا دیوانه کرده است

سر زنجیر پاے من ز زنار — که هندویی مرا دیوانه کرده است

بجز بلبل ندارم پاس همدرد
گل رویی مرا دیوانه کرده است

در دلت گر ز من غباری نیست — چون نگاهت گذاری نیست

رفتنم در بیت ز مجبوری نیست — چاکیم بر دل اختیاری نیست

لاله زاری ز سنگ طفلان نیست — بر سرم منت بهاری نیست

توسن حسن را درین میدان — همچو تو نازنین سواری نیست

نیست نقش بیرنگ عشق گل رویان — در دل هر که خار خاری نیست

یاس برخیز ازین خراب آباد
که ترا مونسی و یاری نیست

سلطان عشق را بخود احتیاج نیست — جز سکه های داغ بملکش رواج نیست

در هر دلی ز راز محبت نشان مجوی — این باده ایست تند که در هر زجاج نیست

ای بیخبر بملک قناعت فراغتست — ذکری بتاج نیست سخن از خراج نیست

بنشسته ام بخاک که هوای تو در سر است — دیگر مرا بدل هوس تخت و تاج نیست

چشمان فتنه خیز تو می بینم اشک ریز — معشوق کس برنگ تو عاشق مزاج نیست

مصراع حشمتست که یاسی بپاس گفت
بیماریست عشق که هیچش علاج نیست

نشان بینش تو ای سرو گلبدن پیداست — بهار بوسه از آن غنچه دهن پیداست

باشک سرخ و سپیده که پوشد ار چشمم — دران زمین که درانیم گل و سمن پیداست

چه نامه ایست بجیب تو قاصد پنهان — که مهر مهر از آن تو به پیرهن پیداست

بنزم هم چشم سخن گوی تست مایل من — هزار لطف تو خلوت در انجمن پیداست

همیشه مایل آئینه دلم که درو — مثال آن صنم سیمبر مثال من پیداست

زپاس پرسش تو لطف کلام شستی را — هزار رمز نهانی بهر سخن پیداست

شدن مقابل رخسار یار بی ادبی ست | کدورتی بدل من ز شیشهٔ حلبی ست

نمود جلوه رخ بچو صبح خندانست | مگر تمام اثر گریه های نیم شبی ست

بوی ملا ورتا بجهار عنبوی حکنید | کسی که گشته دشنام تلخ زیر لبی ست

ضمیر عاقبت کار خود نشد پامال | چه ابلهی بر اوردن ضمیر و خبی ست

بآسمان بانداز انکو نجست آسایش | که باعث همه آفات عافیت طلبی ست

ضمیر

اگر ز هند گلم تیره گشت پاس چه غم
دلم چو شمع ز نور محمد عربی ست +

ضمیر

بدنیا خوبی ادراکم این ست + | که داغم ز هر راتیر پاکم این ست

صبا گردی بیار از مقدم یار | علاج دیدهٔ نمناکم این ست

یکی دو زند از تیر نگاهی | تمنای دل صد چاکم این ست

همه تن در هوایش خاک گشتم | رسانید آنچه بر افلاکم این ست

بخون خویشتن راضی شدم من | اگر قصد بت سفاکم این ست

ز رفتار خودم در خون نشاندید | سلوک آن بت چالاکم این ست

بجز عشقت نمیدارم کم و بیش | متاع بیش و باشد پاکم این ست

ترا دادند چادر چشم پاکان | اثرهای نگاه پاکم این ست

به بین نرگسِ سرافراز مرا پاس
دور افگنده بجنون خاکم این بست

نوش لب کاسه شان نمک ست / زین شکر شور بجهان نمک ست
نمکِ لب ز خطِ یار افزود / گر دسگی وجه زبان نمک ست
نفروشند ملاحت با وی / کان دو لب نیست که دو کان نمک ست
کس سخن زان لبِ شیرین چکند / مدحِ او وردِ زبان نمک ست
خواهش بوسه شیرین زان لب / خواستن شهد ز خوانِ نمک ست
لبِ شیرین نبکاتِ نمکین / هم محل شکر و کانِ نمک ست

بر دلِ ریش چها آمد پاس
از لبِ یار که کان نمک ست

شب که بیمار تو در دلِ مداوا میکند / بر سر بیش یکسو خضر یکسو مسیحا میکند
گنبد گردون حباب بحر اشکش میشود / در دمند تو اگر منظر غنچها میکند
دوش مجنون ترا ای رشک لیلی دیده ام / آستین بر چشم در دامان صحرا میکند
صبح مستی بر در میخانه از رخ خمار / رو بره و جام خالی همچو مینا میکند

وله

حیرتست که طلسم جلوه نما در همه جا ست / از عشقِ رخ ساده که آئینه مانا ست

مجموعهٔ از حسن و جمالست ترا روی
ابروی تو بیتیست سر دیوان کمالست

این نوع چرا بافه در آمده تا صبح
حالی آنکه من وقف جمال بتان چنین محالست

خون شد جگر لاله و داغی از حسد سوخت
از خوبی خالیکه بران چهرهٔ آلست

بر سینه چرا غنوده بتان دل بسپرد
از دل شدگان بهر خدا اینچه سوالست

قدرت سبب خشت با قمر بیست و ششانست
بحر گل و بلبل رخ تو وجه ملالست

با آنکه من سوخته نزدیک ام گم
آن شمع جمالم لب بر غنچه و دلالست

ق جولانگه سلطان جنون شد دل عاشق
آید خرد و اسپ جهاند چه مجالست

مخفی بجهان نیست که خود حضرت کشفی
کامل الفنون عارف حق متعالست

گویا حق او بنوشتست چنین پاس
در شرح کمال خردش ناطقه لالست

با شیر زبان نیچه کنم طاقتم اینست
با مور ولی دم نزنم عادتم اینست

از لحن خوش صوفی نزوم بر سر شورش
بر بهر سخنی وجد کنم حالتم اینست

آن نیست متاعی که در اینجا نتوان یافت
این ست ز دنیا سبب حشمتم اینست

کالای جهان سر و در پیش قدم مرگ
فرصت چه قدر باید و مهلتم اینست

خود آینه و آینه‌ساز است همان عکس
آئین عجیبی ست همه حیرتم اینست

این ست که بر دم بجهان رنج تو بیش   این ست که جان پی او باختم این ست

آسودگی اینجا ست ولا مایهٔ غفلت   در امن هراد هشته اند افتم این ست

خود روز چرا حاجت آتش نه دهم نیست   در سینه بپرورد اگر حرقتم این ست

جان زقدم یار بحسرت بسپارم
یا پس آنچه بود در دل پر حسرتم این ست

سخن خضر بنو خط تو حرف کهن ست   پیش لبهای تو اعجاز مسیحا سخن ست

همه لذت ز دل خسته فراموش گرد ست   یاد آن ذوق که در بوسهٔ کنج دهن ست

گرچه در بزم رخ اوست فرقم مگیم نیست   چشم بد دور که فرد دیده نگاهش بمن ست

کاش قد و بر آن رشک چمن میدیدی   ایکه چشم تو تماشائی سرو و سمن ست

خط نه پروارد از آثار بهشتی گر نه   هر که دل داد که بخیه به سینهٔ بیش کفن ست

تحفه داشته از من بسر گشته دریغ   ایکه در زلف تو صد سر بالای تیشه کهن ست

نشگفد غنچهٔ خاطر ز بهار چمن تا بکی
خار خاری بدل از دل گیلی پیرهن ست

سخن ما هر جا ز آب چشم ما رفت   میان بحر و بر این ما جرا رفت

زگردون بر دل چاک من آمد   بگیرد هم آن چه از گرد سینا رفت

نیاسودم بعهد عیش دنیا
حنا بر دست و پایش غیر مالید
باندازی بستن عشوه گر شد

کنون باید بآغوش فنا رفت
قیامت بر من بیدست و پا رفت
که دل از دست مردان خدا رفت

وگر از رفتن آن جان خوبان
چگویم با کسی جانم چها رفت

زهر کشنده ماحضر خوان عالم است
کارم ز درد و پیچ بجگر کاوی اوفتاد
جز چهره‌ها [illegible] خوبان [illegible]
خارست در دو دیده هجرت نگاه من
باز از گشاد زلف [illegible] فتنه را [illegible]
از [illegible] خیال [illegible]

بیچاره آن غریب که مهمان عالم است
رنگین لبش که لعل بدخشان عالم است
گلهای تر که زیب گلستان عالم است
ریحان و سنبلی که به بستان عالم است
جمعیتی بود جمع پریشان عالم است
با صد علاقه قید [illegible] زندان عالم است

این [illegible] در [illegible] نیست [illegible]
[illegible] سلطان عالم است

[illegible] صحرائی
[illegible] دل‌آرائی

تنگنائی که در وسعت صحرائی هست
بس همین نامه [illegible] که دل‌آرائی هست

تو همه را ز دل خود کردی مرا آنچه دوست هست   اندرین شیشه ندانم که چه صهبائی هست
اگر آیینه تیغ تو نگاری فشود   منبری شور به هر ابروی نقش تمنائی هست
جز قیامت نبود آمدن خورشید لقا   گر به راه شب هجران تو فردائی هست
پیش چشم آنچه جمالست که نادیده بیار خست   هر کجا هست ز سودای تو غوغائی هست
خاطر آشفته در روز شب تاب هست   تا مرا با سر زلف تو سر و کاری هست
تا جنون نیست میسر عقل نیاید به راهی   کی رود دزد در آنخانه که بیداری هست
با لب خود ای طلب بوسه ز سر صدق نهی   همه گلزار شود گر به دل خاری هست
تا بود جان بجسد دولت دیدار محو   تن خاکی نتوان گفت که دیواری هست
از تر و خشک جهان هر چه نصیب باشد   اشک دریا شمر و آه شرر باری هست
هست گو چرخ جفا کار و من خسته نیست   نیست دشوار اگر چه تو بدو گاری هست
ها بگوئید که سازد ز تنم فرق جدا   سر بگوئید که بر گردن من باری هست
هست البته گشادن به سر انگشت غمی   دل من نیست که خود عقده دشواری هست
حسن و عشق است و همان گرمی بازار که بود   یوسفی هست به هر جا و خریداری هست
تا زنی هم تو سر بند نگوییت ما را   بانگ سوی فلک و پشت به دیواری هست

مشعلی پاس به دست آر ز نور ایمان

زانکه در پیش ایس از مرگ شتاب باری ست

ردیف الثاء المثلثه

دیده بر غیر گشودیم عبث — غیر حرف تو شنودیم عبث

روی دل سوی تو سوی بیدا نشست — بر درت ناصیه سودیم عبث

دلبرا بوده اندر بر من — در بدر بهر تو بودیم عبث

دل کس سوخت نه بر ما چون شمع — گریه در جمع نمودیم عبث

حیرتی رو نمود آخر کار — پاس آئینه زدودیم عبث

پا براه عشق نهادم عبث — خویش را از دست خود دادم عبث

تا نباشد جانب من گوش کس — ناله‌ام بیهوده فریادم عبث

بیوفا با آنکه میدانم ترا — بر فریب وعده‌ات شادم عبث

بوده‌ام سر در هوای زلف تو — کردی ای بیرحم بربادم عبث

هر قسیم بر سر کین خاست پاس — من بپای او در افتادم عبث

ردیف الجیم

بیمارِ نرگسم بدوا و چه احتیاج	جان داده‌ام به مسیحا چه احتیاج
آن شوخ زلفِ غالیه‌سا را گشاده است	ما را به مشک و عنبرِ سارا چه احتیاج
کیفیتِ دلی که تو خون کرده‌ای بس است	ساقی مرا به باده و مینا چه احتیاج
باغی عجیب گل کند از چشمِ بسته‌ام	دیگر مرا به سیر و تماشا چه احتیاج
ز ابرو اشاره وز مژه تیرِ غمزه	شمشیر و تیرِ کشتنِ ما را چه احتیاج
ذاتِ صمد نبوده حاجت‌روای خلق	بیهوده می‌بری تو به هر جا چه احتیاج

یاسن اندرین جهان نه هوس‌ها کرد مان
بس احتیاج سر زده ما را چه احتیاج

ردیف الحاء المهمله

مرا نه میلِ صراحی‌ست نه هوای قدح	دلیست شیشه و چشمانِ تو بجای قدح
نظر بشاهدِ می نیست کارِ سهل اینجا	که نقدِ هوش ستانند رونمای قدح
درین خرابه بهم آمدست شادی و غم	بگریه‌های صراحی بخنده‌های قدح
قدح بنوش بصارت چه خواهی زاهد	علاجِ چشمِ تو ناید نظر سوای قدح

نمونهٔ ید بیضاست یاس ساقی را
فروغِ دستِ بلورین بگردِ جبینهای قدح

صبح شد کرد گل از شبنم غلطان تسبیح
تو هم از اشک کن بار گردان تسبیح

ذکر یاقوت لبش آنکه هوس میدارد
بایدت ساختن از لعل بدخشان تسبیح

مردم دیده چو در ذکر لب و دندان تو خواست
وا داشک بسلسل گوهر مرجان تسبیح

سبحه‌ات الشمار نه هیچ ای زاهد
دل بیادش به درستی کن مستان تسبیح

پاس سررشتهٔ تحقیق نه در دست کسست
گبر زنار پسندید و مسلمان تسبیح

ردیف الخاء المعجمه

کیفیتی فزود بدل چون شراب تلخ
دادی بما چو زان لب میگون جواب تلخ

غم خورده ایم و بر صف ماتم غنوده ایم
بیش کم ز نالم ازین خورد و خواب تلخ

زهر فراق ریخته در کام جان من
تا چند داریم بجفا در عذاب تلخ

باشند خود ازین مزه آگاه اهل ذوق
شیرین خطاب از من و زانسو عتاب تلخ

از بسکه جور تلخی ایام دیده ام
ریزد بجای اشک ز چشم من آب تلخ

شیرین لبت که خوگر دشنام ساختی
کردی چنانکه گشت شکر در جواب تلخ

پاس این زبان بگل گر بانمی کنی
تا پا آوری بحشر حساب افتاب تلخ

ردیف الدال المهمله

آنانکه زندگانی خضر آرزو کنند
آبی ز جوی تیغ تو اندر گلو کنند

کن همچو آب پیشه خود صاف مشربی
زان پیشتر که در ته خاکت فرو کنند

از شرم آب گردد و ریزد دیبای تو
آئینه را اگر بر خست روبرو کنند

دیگر علاج بهر لب هرزه سنج نیست
این زخم را بتار خموشی رفو کنند

آن گنج بیزوال که جایش پدید نیست
باید که در خزانهٔ دل جستجو کنند

آنانکه راه درس معارف کشوده اند
قطعاً ز خلق بند لب گفتگو کنند

هرگز نشان ز بوی وفا نیست اندران
در بوستان ز هر گلی را که بو کنند

ای یاس هست کار دل از آرزو خراب
باید که آرزو دل بی آرزو کنند

از تنگی و تاریکی تن جان گله دارد
یوسف ز بد اسلوبی زندان گله دارد

تا پیش رخ او زاهد شب تیره نیارد
خفاش ز خورشید درخشان گله دارد

آهوی من از ناله وحشت زدگانست
صحرا بفغانست و بیابان گله دارد

ای ساقی سرمست بدور نگه تو
مردم عجب از گردش دوران گله دارد

از نام مسیحا ز دلش ناله بر آید
رنجور تو از آفت درمان گله دارد

آنکس که خورد رزق نیارد بزبان شکر — شاکی ست از آب و لب نان گله دارد

اندک همه از اغیار شکایت نکند پاس
دارد گله از یار و فراوان گله دارد

لب جانان گزان پیوسته شهد ناب میجوشد — بذوق بوسه‌اش از دهانم آب میجوشد
ز هر لحظه داغ تازه از سینه‌ام گرم — درین تفسیده صحرا لاله سیراب میجوشد
نفس را خوش درون پرده آهنگی ست کو گوشی — چه رنگین نغمه‌ها زین تار بی مضراب میجوشد
ز چشمم تا برآمد اشک در پا چشم سر افتاد — سعادتمند طفلی که با آداب میجوشد
بطوفان داده غمهاست بیرون و درون من — ز چشمم آب میجوشد ز دل خوناب میجوشد
بساقی محفل اغیار گر مست و من حسرت‌ها — برنگ خم مرا خون دل بیتاب میجوشد
همی پیچد ز شوخی بر خیش تار نگاه من — کتان خویش را نازم که با مهتاب میجوشد

ز یعقوب و زلیخا پاس ظاهر گشت این معنی
که دل با عشق در بیداری و در خواب میجوشد

جز دل من زد از عشق بی پروا نشد — این می پرزور در ظرفی دگر پیدا نشد
فتح باب معرفت وابسته دیوانگی ست — قفل این در از کلید عقل پرفن وا نشد
هر دو عالم را بهم برزد سر زلف بتان — فتنه نبود که زین زنجیر خود برپا نشد

کوران بهتر بود در دیدهٔ اهل نظر — آنکه چشمش جز عیوب خویشتن بینا نشد

محو بودن در رضای دوست باشد عاشقی — از مراد خویشتن آنجا که خوش شد یا نشد

عارفان کشتی به سیح بحر عرفان رانده اند — هیچکس آگه از قعر این دریا نشد

و در پی زهد و هم ز استغنا دهر سرشته — هیچگه محتاج سوزن دامن صحرا نشد

عالمی در کشف اسرارت نفسها سوخته — دودا چه رازیست این که با بیتی پیدا افشا نشد

یاس محو لذت امروز تا هر دم در جهان
خاطرم زحمت کش اندیشهٔ فردا نشد

دی بجذب شوق رخی محو تماشا بازار تو بود — یوسف مصری که نقد جان خریدار تو بود

بعد مردن باز چشم عاشق زار تو بود — بسکه آن اندوهگین مشتاق دیدار تو بود

با رقیبان مختلط گشتی پی آزردنم — ورنه صحبتهای من با ناکسان عار تو بود

جان شیرین با تلخی میدهم در بدل — آرزوی بوسهٔ لعل شکربار تو بود

شب که در بستی به روی عاشق شیدای خود — تا سحر دیدم سر او بود و دیوار تو بود

دردمندیت را علاجش تا نیامد سودمند — بس کجا تنها مسیحا از بیمار تو بود

یوسف من یاس را ماندی چرا پیش خود
آه سردش باعث گرمی بازار تو بود

ترکِ من تا ترکِ تیغ آزمائی میکند | اینقدر هم طالعِ عاشق رسائی میکند
تیغ بر زه‌ها درع تا زد و لی دا لقمین | تا بدیست آن صنم را پارسائی میکند
نافهٔ مشکِ ختن را دل ز حسرت گشته خون | چینِ گیسو که یارب عطرسائی میکند
قسمتِ پیشانیِ خاصان شود نورِ قبول | ورنه خلقی بر درِ او جبهه‌سائی میکند
میکند روزِ قیامت بیکسان کار فغان | یا دلِ من را بچه شبهای جدائی میکند

یاس جی دو در مجمع خوبان میخواند غزل
عندلیبی در چمن بستان سرائی میکند

تو سرو این کار سیاه تند اشنا می‌آید | اسیر خویش کردن آن قد آزاد می‌آید
بدر آید دلِ زار هم بردن میکشد کام | مسیحا لبِ لعلِ کسی تا یاد می‌آید
کسی از عاشقانِ هم مگر رفتست از دنیا | که خلقی بر درش بهر سیاکیاد می‌آید
هنوز آگه ز پیغامش نگشتیم هر شادو بها | به رنگ افتاد کارِ ما که قاصد شاد می‌آید
برنگی نقش روشن کن فرقی زد تماشا | بصورت بند دار نازنه از بهزاد می‌آید
بدان هستم که از دوری بدیر با رقیبان گفت | فقیر با مرادی خانمان برباد می‌آید

فغانی حسبِ حالم گفته است آن یاس شعر
فراموشم شود چندان کز و بیداد می‌آید

چو در محفل رخ افروزی دل دیوانه می سوزد — بلی چون شمع گرد جلوه شد پروانه میسوزد

گرفت آتش بدل گویا بچشمان اشک افشان — جگر میریزد و دامان که این خانه می سوزد

دل سوزان من و سینه ریش و خراب من — همی ماند چراغی را که در ویرانه می سوزد

ز قلقل بی تو مینا گریه ها در بزم میبارد — می از شوق لب لعل تو در پیمانه می سوزد

نمیدانم چه گفت آن کافر بدکیش زاهد را — که مصحف نه دباب و سبحه صد دانه می سوزد

چو رنجی آن بت نامهربان انیست بر حالم — چه حاصل گر دل خویش و دل بیگانه می سوزد

ز شرح سوز هجران در زبان آتش همی گیرد
قلم ای یاس از تحریر این افسانه می سوزد

دمیکه شوخ من از رخ نقاب میگیرد — حساب ماه نگیر آفتاب میگیرد

بخاک خفته ام از رشک بخت بیدارش — کسی که دامن وصلت بخواب میگیرد

فروغها همه از پرتو تجلی تست — ز مهر و ماه که اینجا حساب میگیرد

بتا عقوبت دائم مکن بجرم نگاه — خدا بقدر گنه در عذاب میگیرد

ببین که شیخ مصلا ز مهر تقوی را — بذوق چشم کسی در شراب میگیرد

ملامتی بجوانان چه میکنی ناصح — هلال بسکه نه بعهد شباب میگیرد

بسر سرمه چشم چه دوزم که دیده ام ای یاس

جلا زخاک رهِ بوتراب میگیرد ۴۰

اشک چشمم طرح طوفان بر زمین می افکند
نالهٔ شور حشر بر عرش برین می افکند

کافرِ چشمم از تیرِ نگاهِ بیخطا
رخنه در کارِ صوابِ اهلِ دین می افکند

بر زمین تا می نهد پا از سرِ ناز و غرور
شهسواران را به عجز از صدرِ زین می افکند

عینِ غمخواریست کاین چشمِ ترم از اشکِ سرخ
گل بدامانِ من از رنگین می افکند

چشمِ مستِ تو چه افسون داد که در میخانه ها
خویشتن را زاهدِ خلوت نشین می افکند

با منِ مسکین چه کین ورزید کاین چرخِ کین
تازه غمها بر دلِ زارِ حزین می افکند

هم در آب از اشک و هم در آتش از سوزِ جگر
عشق با راه دران گاهی چنین می افکند

حاصلِ خود را درین خرمن چه گویم با تو پاس
باز چینم هر چه دستِ خوشه چین می افکند

هر که سر تا سر حدیثِ زوجِ جانانی شنید
سجده ها واجب و آمد که قرآنی شنید

آبِ چشمم تند می آید که وقتِ گریه ام
گر نهی گوشی توانی شورِ بارانی شنید

مستِ وقتِ ناگهی هستم که گاهی بی سبب
تلخ دشنامی ز لعلِ شکر افشانی شنید

التفاتی سوی آن کن که دنیا غمست
گر غم دار لعلِ مسیحا حرفِ درمانی شنید

دل که ویران شد ز غم یک حکم دادش با او
شورِ زاغی با نوای مرغِ بستانی شنید

دل چه فیض اندوخت از طوف سر کویش یاس
دید جور پاسبان دشنام دربانی شنید

یاس را از بسکه دردش در فغان آورده است
ز استخوانهایش توان شور نیستانی شنید

خواهش آیینه گر ماه لقائی دارد
دل حیرت‌زده‌ام نیز صفائی دارد

دم نزد چون تو شکستی دلم از سنگ جفا
ورنه بشکستن هر شیشه صدائی دارد

کرده حسن تو خطش ای دل نادان بگذر
سوی آن چاه زنخدان که دغائی دارد

زاه سرد دل و سیلاب سرشک جاری
منزل عشق عجب آب و هوائی دارد

بت من کعبه دل را بتمامی ویران
آخر ای سنگدل این خانه خدائی دارد

بر سر یاس شنیدم که مسیحا می‌گفت
عشق آن درد نباشد که دوائی دارد

با داغ و بدرد اگر نباشد
حاصل ز دل و جگر نباشد

رحمش قدری بحال کس نیست
بیرحم کس اینقدر نباشد

باشد خبر از نوای خود آرا
آنرا که خود خبر نباشد

با اشک سپید و چهره زرد
چشمم سوی سیم و زر نباشد

گنجایش درد و داغ او یاس
در یکدل و یک جگر نباشد

هر جا غرور و ناز ترا میفروشند | جنس نیاز و عجز ما میفروشند
چشمت که موج چشمهٔ حیوانست کاش ازان | آبی بخلق تشنه ما میفروشند
دل هر کجا که بود طلبگار درد عشق | درد ترا بنرخ دوا میفروشند
در پیشگاه قدرشناسی بنرخ هم | اکسیر خاک آن کف پا میفروشند
اغیار ازان کلاله پرچین گرفته‌اند | یا نافهٔ ختن بخطا میفروشند
دیدم که دوش بهر کف پای حنا | از خون خویشتن شهدا میفروشند

ای پاس رفته رفته دران کوی میرسید
خاکم اگر بدست صبا میفروشند

بدر آ ماه من از خانه‌ای آنی چند | خوار افتاده بخاک اند عزیزانی چند
شاد ننمود دل ما بجوابی هر چند | نامه چند نوشتیم بعنوانی چند
در تجلی که حسن تو من و آئینه | میگذاریم بهم دیدهٔ حیرانی چند
فکر اشعار بیاد سر زلفی کردم | جمع در دل شده مضمون پریشانی چند

نگذشتی بسوی پاس خود ای سرو روان
داشت در سینه بر چاک خیابانی چند

چگویم کار بر نظاره بس دشوار می‌آید | دران ساعت که بینم یار با اغیار می‌آید

به بالین من رنجور امشب یار می آید / مسیحائی به پرسش سر بیمار می آید

بسود امیر و بند از خویش یوسف طلعتان یکسر / بدین شوخی نمیدانم که در بازار می آید

بهار آمد و گرامی جمع میخواران بهار آمد / ز گلشن بلبلی گلبرگ در منقار می آید

به امید دگر هر روز تسکین یاس رای داد / ترا ای شوخ پرفن حیله بسیار می آید

جماعتی به جهان صاف مشربان هستند / که لب به باده نیالوده اند و بدمستند

دو چشم شوخ تو ترکان فتنه جو هستند / ز سرمه تیغ به آنها مده که بدمستند

فغان ز دست جفا پیشگان که مرهم لطف / به زخم غیر نهادند و جان ما خستند

مرا ز دیدنت آنانکه منع میکردند / چو دیده بر تو گشادند لب فرو بستند

و از انتظار تو آنانکه سوختند نگاه / چو گرم جلوه شدی دیدنت نیارستند

بجز شراب محبت ز تخت پاس اثر دل / بتان سنگدل این شیشه را که بشکستند

دل کجا دادی چو پرسیدم نجنبیدن چه بود / شب نگه دزدیده سوی مهوشی دیدن چه بود

شعله رو گر نه برق خرمنت گردیده است / شب همه شب بر مژگان اشک باریدن چه بود

دلربائی برد از دستت عنان اختیار / ورنه زیر خرقه امر کبریا پاشیدن چه بود

گر نیستی آن لب شیرین لب خنای بحیبه [?] — لب گزیدن آن کف با افسوس ما دیدن چه بود [?]

آنچه در دل داشتی آخر عیان شد از ترت [?]
پاس از آن نیست زان پیراهن پوشیدن چه بود [?]

از مسیحا شنیده می آید — از لبت آنچه دیده می آید
اشک خون نیست با شوق رخت — دلم از راه دیده می آید
رفت هر کس بکوی آن سفاک — زان طرف سر بریده می آید
هر که دید دست زلف پیچانش — همچو افعی گزیده می آید
ساقیا جامی از شراب کهن — آن گل نو رسیده می آید

چه عجب سجده درش ای پاس
از من قد خمیده می آید

با دل زار وصل یار کند — آنچه با بوستان بهار کند
بهر جان داده لب لعلت — معجزه عیسوی چه کار کند
نیستم مشت استخوانی بیش — که چنین صید را شکار کند
تا کند با گلو بهم آب خشند [?] — آنچه آن تیغ آبدار کند

گو غبار سینه ز کوی او تا پاس

سرمهٔ چشم انتظار کند

یار با خیل رقیبان سر راهم آمد — زحمت آمد بمن زار و بلا هم آمد

دل چو داغ من از لالهٔ صحرا کم آمد — اندرین دشت بمیرا ز حادثه با هم آمد

نیست زان کاکل شب رنگ سر مو تقصیر — هر چه آمد بمن از روز سیاهم آمد

جز بر آئینهٔ روی تو نیفتاد ای ماه — بدر از دیدهٔ حیران چو نگاهم آمد

قلمم در چمن صفحه دواند گلها
عجب ای پاس ازین خشک گیاهم آمد

بیا تا زلف شوخ آن بیتابی ضرور افتد — بذکر لعلش از چشم سکش عنابی ضرور افتد

درینعالم هر آنکو سر باوج آورده است آخر — لب بستی ام زد و چرخ دولابی ضرور افتد

چو بر خیزد ز تسلیم ابرو او سر نهم کاندم — ادای سجدهٔ آن تیغ محرابی ضرور افتد

چنین آمد ای پاس گر سیل بلا جوشد ز چشم من
خرابی در بنای چرخ سیمابی ضرور افتد

هر چند شکست شعار هم همه دانند — این هم ز تو صبر ندارم همه دانند

گیرم که بهر وجه عزیز است وجودم — تا نیست بمن روی تو خوارم همه دانند

فریاد ز بیرحمی خوبان جفا جو — مرهم نگذارند و فگارم همه دانند

دی گفت ثنائی بدرم اینهمه ای ایاس
نترسی نه که خویشان تبارم همه دانند

ببزم دی بتو تا نوبت سخن افتاد — شکر فشاندی و شوری در انجمن افتاد
ز بسکه عقده بهر کار من فگند این چرخ — ز گریه هم گرهی در گلوی من افتاد
ز بند او نتواند دلم شدن آزاد — رها ز زلف چو شد در چه ذقن افتاد
ز سرو فاخته افسرده شد ز گل بلبل — ترا گذر ز کجا جانب چمن افتاد
ندانم آنکه چو رفتی بسیر مسجد دیر — چه شد بشیخ و چه بر جان برهمن افتاد
ز چین زلف تو تا نافه کشید سری — ز غم گره بدل نافه ختن افتاد

حباب وار درین بحر بی ثبات ایاس
بنای هستی من در نفس دران افتاد

دل من شاد گردیدن نداند — مگر این غنچه خندیدن نداند
درین باغ آن گل رعناست لیکن — چو نرگس چشم من دیدن نداند
رقیب سنگدل در بارگاهش — بود کوهی که جنبیدن نداند
دلم خون شد از و با آنکه آن طفل — حنا در دست مالیدن نداند
دل بگداخته خسروم نگردد — که نخل موم بالیدن نداند

بگرد محمل جانان جرس وار — دل من غیر نالیدن نداند

بگو تا گفتنها هرچه خواهی
دل یاس از تو رنجیدن نداند

نمیدانم چه از لعل سخنگوی تو می آید — که عیسی هم نفس در دیده در کوی تو می آید
شب و روزش بسر گردد بطوف کعبه گر بیند — مسلمانرا عجب از زلف هندوی تو می آید
به تن از زخم تیغت هست گویا صد دهان لیکن — کجا ای شوخ شکر دست بازوی تو می آید
نه زخمی در میان خون مقتولش روان باشد — چنین قتل عجیب از تیغ ابروی تو می آید

پریشانی نمیگردد فراموشش سر موی
چو یاس خسته جانرا یاد گیسوی تو می آید

محنت هجر ز حد رفت براحت سو کنید — تلخ شد زندگی من بحلاوت سو کنید
من بمهر تو گذشتم ز جهان گذران — گذری کن سوی تشنه بمروت سو کنید
ذلت آمد طمع و هست قناعت عزت — هم ز ذل طمع و عز قناعت سو کنید
آن دهن آگه کن وان دهن از یاد رفت — بحلاوت بنزاکت بلطافت سو کنید
رو بنیا رهم بگل سنبل و سرو و نرگس — برخ و زلف و قد و چشم سیاه سو کنید
گو غباری ز منش هست بیاید دلها — من بجان صاف درون محبت سو کنید

قسم حضرت خضرست بخط سبزت / میخورد عیسی مریم بلب لعلت سوگند

چون شنید این غزل آن شوخ زبان آور گفت / کاذب ست آنکه کند یاد و بکثرت سوگند

یاس را حسرت وصل تو فراموش نشد / قسم یاس کنم یاد و بکثرت سوگند

قد برافراشتی و فتنه گری پیدا شد / در خرام آمدی و کبک دری پیدا شد

آه ازان ناله که میکرد دل خام موهوم / تا بگوش تو رسد بی اثری پیدا شد

پیش ازین بود دلم از اسرار جهان آگاه / یافتم تا خبرت بی خبری پیدا شد

قهر خورشید سموم آمده در باغ وجود / لطف خندید نسیم سحری پیدا شد

بسکه هر عضو تو خوشتر بود از عضو دگر / وقت نظاره پریشان نظری پیدا شد

یاس حرص و حسد و کینه ندارم صد شکر / دل من بین همه آفات بری پیدا شد

نیست تیغ آن مژه خنجر مژگان باشد / نشتری هست که مخصوص رگ جان باشد

سخت دشوار بریدن تو جانان باشد / ورنه کندیدن جان از بدن آسان باشد

دیده ام گردش چشمان تو ای ساقی / در دل من چه غم از گردش دوران باشد

میوه از نخل مراد دل خود برچیند / هر کرا دست بدان سیب زنخدان باشد

در حصار تن خاکی نبود جان عزیز — یوسفی هست که فرسوده زندان باشد

ما همین گرم تلاش تو بصحرا نشدیم — هم بدریا صدف از آبله پایان باشد

سر شان کاش نمایند به پیش تو بلند — بر سر نیزه که معراج شهیدان باشد

یأس فرداست همان تا جو برگ امید
هر که امروز گدای در سلطان باشد

رو بدان رنگ که با فرش گلت کار افتد — در ره عشق چو پایت بسر خار افتد

مردم چشم بعینه مگس شهد شود — هر کرا دیده بر آن لعل شکربار افتد

وله

آن ماه نیامد و شب آمد — هنگام شمار کوکب آمد

جانم ز هراس بلب آمد — ماری است سیاه یا شب آمد

سر فتنه گشت دگر ببالا — آن شوخ فروز مرکب آمد

گریه بگلوی من گره شد — نوبت چو بعرض مطلب آمد

گوهر شده قطره‌های اشکم — مژگان همه نوک مثقب آمد

آن بنده که گشت از خودی دور — خود نزد خدا مقرب آمد

پیوسته ز اهل دهر ای یاس

بگسستن امید انسب آمد

گر جنونی که قرار از من مسکین ببرد
خط اسبی بدلم بخشد و تسکین ببرد

بر سر حور ندانم که چه آرد جنبان
گر صبا بوی از ان کاکل مشکین ببرد

تا نگر قدر دل من بشناسد یا نه
دلستانی دل از ان کافر بیدین ببرد

گر بآن کاکل و عارض نظر انجمن
قدر سنبل شکند رونق نسرین ببرد

صبر ناکرده عطا داده خدا عشق بتان
در دل یاس اگر آن نهد این ببرد

دل شیدا بهوی کاکل جانانه میرقصد
چه زنجیر است این کز شوقش آن دیوانه میرقصد

طپید نیابت ابی ال خیال گوشه چشمش
بدان مانند که مستی برد در میخانه میرقصد

بذکر آن بت رقاص تا تسبیح میخوانم
تحرکها نگر از سبحه ام هر دانه میرقصد

بیاد چشم و طپید دل در تمنا لب لعلش
بذوق این شراب شیشه تا پیمانه میرقصد

برقص از گرمی شمع است گو پیمانه نا لگن
دلم از تاب جسمت تخت سینه تا بانه میرقصد

هر جا یکه بیند یاس نقش پای نگینش
هما بجا سر کند رقصیدن و بیجان میرقصد

اندر نفسم جز سخن یار نگنجد
یعنی که بجز این نغمه در تار نگنجد

کی جای من خسته بود گوشهٔ چشمت / در پهلوی بیمار چو بیمار نگنجد
راز تو مدام است نهان در حرم اخفا / پیداست که در ساغر اظهار نگنجد
گویند بر او که غفران کده حق / جائیست که جز قوم گنهگار نگنجد

ولہ

تا از آن یوسف گم گشته نشانم دادند / مرده بودم ز غم هجر که جانم دادند
عوض خدمت شبها که نمودم چون شمع / دل سوزان و نهنگ فشانم دادند
گرم خونهای من از وه آمد بسوز / داغ جانسوز که این لاله رخانم دادند
رایگان از سر سودای تو دادم تا جان / فرصت از وسوسهٔ سود و زیانم دادند
ظاهر است آنچه بظاهر کرمها کردم / ای بسا نعمت مخفی که ندانم دادند
همه تن نغمهٔ شکر تو همی سنجیدم / حیف بر هر سر موئی که زبانم دادند
دانشد پاس دلم جز بحضور درویش / بار صد بار بدرگاه شهانم دادند

از سر دنیا و دین بیزار کرد / کار عشق او مرا بیکار کرد
یک نگاه از من کنون دارد دریغ / آنکه چشم او مرا بیمار کرد
عالمی در خاک و خون خوابیده است / نرگس او فتنه‌ها بیدار کرد

تاری از زلفِ سمنبوی کسی / فارغم از نافهٔ تاتار کرد

بر کسی روشن نشد غیر از کلیم / آنچه با من جلوهٔ دیدار کرد

تا نپرسی ای اهل از شانِ بتان / عشقِ شان بس سبحه را زنار کرد

یاس در دنیا جنون را خویش خرید
طرفه سودائی درین بازار کرد

یاد تو یکدم از دلِ شیدا نمی رود / رفتم ز خود خیالِ تو از ما نمی رود

ای رشکِ حج ز شوقِ گدائیت سر سبیل / گز کوی تو بجنت باوا نمی رود

بیمارِ تو زبسکه بدردِ تو خو گرفت / پیشِ مسیح هم بمداوا نمی رود

با سوز شوقِ لبِ عیسی و بوسهٔ دهن / زین آب چاهِ تشنگیِ ما نمی رود

گشتم مسافرِ عدم و با منِ غریب / بینم همی رود غمِ تو یا نمی رود

ای ماه دلفروز ز یادم بخواب هم / آن خط با تو صحبتِ شبها نمی رود

خود سعی کن بقدر و همت امید یاس
پیشِ لبانِ تشنه چو دریا نمی رود

چشمم که پر آب می نماید / بحر است و حباب می نماید

دیدیم که بسینه نسخهٔ دل / فارغ ز کتاب می نماید

دنیا چو نگه کنی سرابی / در عالم خواب مے نماید

رنگین لب او ز بس لطافت / چون لعل مذاب می نماید

دیریست که رفت دل بعشقش / جان نیز شتاب می نماید

فریاد ز دل که هر خرابی / این خانه خراب می نماید

ماهیست در ابر یا که رویت / از زیر نقاب مے نماید

عشاق رخ تو بیشمارند / ما را که حساب مے نماید

از آب خضر نیاید ای یاس
کاری که شراب مے نماید

آنکه شمشیر سیه تاب تو آبی دارد / ریز در خشک گلویم که تو آبی دارد

دید قصر ارم و معترف آمد بقصور / آنکه می‌گفت که قصر تو جوابی دارد

با تو ای یوسف من گوشهٔ زندان بهشت است / ورنه بی تو بهشت است عذابی دارد

بشکند از هم و چون ذره مینا خلد بیش / پای از ناز چه بر چشم حبابی دارد

هر کسش دید دگر دید نه خود را هشیار / چشم مست تو ندانم چه شرابی دارد

من ندانم که هوادار کدامی چمن است / مرغ جان در قفس تن که شتابی دارد

گشته‌ام از چه سبب غرقهٔ دریای امید

زندگی یاس همین نقش برآبی داد

وهم جانرا گدایای تو باشد   پیرائی تست اگر رای تو باشد

سدِمن ارتفاع شمسِ خوبی   ز اسطرلاب سیمای تو باشد

قیامت آیتی دانم که نازل   بشانِ قدِّ زیبای تو باشد

بدین حسنی که داری ماه کنعان   کجا باشد که همتای تو باشد

نگنجد در دلِ تنگم دگر هیچ   همین جای تمنای تو باشد

شکستِ لشکرِ دلها مسلم   بمژگانِ صف آرای تو باشد

ردیف الذال المعجمة

بود جان شیرین بخندان لذیذ   که بوسِ لبِ شکرافشان لذیذ

فزاید سخن ذوق با فهمِ تیز   صدا می‌شود بس ز دندان لذیذ

جگر در سخن تا نسازی کباب   نیاید بطبعِ سخندان لذیذ

بد و نیک چشمِ سیه مستِ یار   بما شد همه زهرِ دوران لذیذ

هم از خوردنِ خویش اطعامِ غیر   بود در مذاقِ کریمان لذیذ

بود گر ز دستِ شکرخنده‌ئی   نماید بدل زخمِ پیکان لذیذ

بزندانیان مقدمِ یوسفی

کند پاس تلخی ز ندان لذیذ

ردیف الراء

زاهد بفصل گل ره میخانه پیش گیر
پیمان شکن صراحی و پیمانه پیش گیر

دل خانه ایست خاص که بایست همدمان
جای دگر برو ره این خانه پیش گیر

زاهد کسی ترا نشمارد ز عاشقان
سبحه بر و شغل سبحهٔ صد دانه پیش گیر

دنیا زنیست فاحشه برگرد آن مگرد
بگذر از آن و همت مردانه پیش گیر

عاقل بود ز سلسلهٔ عشق بیخبر
تعلیم این طریقه ز دیوانه پیش گیر

یا پاس بی نوا که گدای در تو هست
سلطان من طریق کریمانه پیش گیر

مُردم از دردِ جدائی آخر
ای مسیحا تو کجائی آخر

بر سرم تیغ ز دستِ تو رسید
طالعم کرد رسائی آخر

اختیار از کفِ ثابت قدمان
برد آن دستِ حنائی آخر

راهِ بیچارهٔ جنون طی کردم
با همه بی سر و پائی آخر

بر درِ آن بتِ پرفن گردید
عمرِ شاهان بگدائی آخر

دلم از قیدِ بتان کن آزاد
بنده ام من تو خدائی آخر

خبر وصل تو تا سبب مبادا گردد | کار من تا تو بیایی آخر شد

دل ربودی به نگاه اول
جان هم از یاس ربایی آخر

بیهده گر آن مه نبودی یاس من اینقدر | پر دل ببینگر دید کار عشق و شور اینقدر
تا یافتم از آن لبان شهد مشتری خلق جهان | تا پای سوز جان چون شمع خبر از اینقدر
در بوته از آن چه سان گشتم صبح و مسا | اکنون که آن تن افسرده تا هم سحر کار اینقدر
تا به صد از بیار سوز آه سحر و یا | از حسن جمال سوز او گر مست بازار اینقدر
هم رندی و طلوع صحبتم آن صبحی و سحرم | ایام عمر هم بود و کم گردیدیم بسیار اینقدر
تا لای تن چشم بر نظرم آخر بر دو آن به جا شدم | وا نه بر کوی تو ام اغیار کرد اینقدر

ولہ

برخاست جان تن چو بچه مقابل نشسته یار | زین به گم که با رقیب مقابل نشسته یار
خورد از چهره زخم جمال عروس چین | از گل بر چهره کرده حمائل نشسته یار
نقشه ندیده ایم که بنشسته نگین | با وصف دل بسنده که در دل نشسته یار

ای یاس بسته ایم بیاد وش ... چشم
از ما مگر چه دید که غافل نشسته یار

ردیف الزاء المعجمه

خالی شده از ساقی من خانه ام امروز
پر گشت بکیفیت که پیمانه ام امروز

زرین کمری سیم تنی جلوه فروشست
گنجیست همانا که بویرانه ام امروز

زین جرم که گستاخ زدم پنجه بآن زلف
سازید جدا دست من از شانه ام امروز

در خواب مگر زلف چو زنجیر تو دیشب
دیدم که خرد رفته و دیوانه ام امروز

زان رشک پری خانه ام ای یار بهشتست
دانید نه چون دیو پری خانه ام امروز

بدست غیر دادی ساغر امروز
گلوی ما و آب خنجر امروز

همی بینم بدستش خنجر امروز
ندانم تا چه دارد در سر امروز

که می آید که از بیتابی شوق
قرارم نیست بر بام و در امروز

ز رفتار که در صحن گلستان
صبا گل کرد شور محشر امروز

چه بر دل رفت کامد سیل خونین
بجای اشک از چشم تر امروز

بیاد نوک مژگان که یارب
رگ جان منست نشتر امروز

دلا از بوسهٔ کنج دهانے
شدم فارغ ز تسنیم و کوثر امروز

تو دی بودی در آغوش و کنارم
طپانم بر کنار بستر امروز

میر رای یاس مل باغ محبت
نمودم سیر آن سرتا امروز

اوست با من دشمن جانی هنوز   دوستش دانم ز نادانی هنوز
نقش او نگذاشت زین سو در علم   میکشد نالی پشیمانی هنوز
دیده بودم من شبی نقش بخواب   خاطرم دارد پریشانی هنوز
دشمنی با ما و با اغیار دوست   دوست از دشمن نمیدانی هنوز

پیر گشتی یاس لیک از لطف طبع
رونق بزم جوانانی هنوز

وله

چنین ای شوخ رقصیدن میاموز   دلم در پای مالیدن میاموز
دل شاه و وزیر از رخ ببردی   دگر شطرنج بازیدن میاموز

ردیف السین المهمله

دیدم هر آنچه من تو صیاد در باغ قفس   یارب که هیچ مرغ مبینا و در قفس
هست التماس زو خنده زر گل در فضا   وز بلبل است ناله و فریاد در قفس
تا دام او بپخته شد از طپید نم   پر بسته ام گذاشته صیاد در قفس

آمد ز بوستان نسیمی نه برگ گل
من بی نوا که بچه دل شاد در قفس

امروز هست ناله بلبل جگر خراش
آمد نگر ز روی گلشن یاد در قفس

بستن قفس نه تماشا ز ره جفا
تا از چمن گذر نکند باد در قفس

افتاده ایم تا به قفس یا بس کسی نگفت
آمد ترا چه پیش که افتاد در قفس

زندگانی وصل یار و باده و جام است و بس
زیستن بی او ببین یک نفس ناکام است و بس

افگند در آتشم سیر گلستان ارم
وچه آرام دلم روی دلارام است و بس

بوسه زان لب بهر اغیار و بما دشنام هم
دیگر آن را نشد بار از سر و کام است و بس

در کمین جا کرده ای شیخ بهر صید خلق
سبحه است با این مرقع دانه و دام است و بس

کم نشد هم از نزاکت لعل نوشین [illegible]
نازکیها در لب آن نازک اندام است و بس

گر دل از حسب حقیقت کم [illegible]
هر کس اینجا بسته زنجیر اوهام است و بس

دور گردون گر دل [illegible] در بزم [illegible]
گردش چشم بتان هم گردش جام است و بس

ای ناز سراپا ز من [illegible]
شاهی تو ز روی کرم احوال [illegible]

در پای ایشان سرو روان [illegible]
دل خون شد هم زان کف نگارین [illegible]

داری دم عیسی و نداری سر بیمار — یکدم به لب بیکسم از درد و دوا پرس

زان زلف به سلسل که همه عطر فروش است — گاهی به نسیمی ز گرفتار هوا پرس

سرگردن صحرای غم عشق چه گل کرد — از خار سر بی زمین آبله پا پرس

خوان کرده‌ام انداخته پیش عزیزان — آخر تو کمی زین زله ربا پرس

هر داغ جگر لاله صحرای امید است
کیفیتش ای یاس حزین از دل ما پرس

ردیف الشین المعجمه

آتشین است لب او که ما آتش آتش — سوختم سوختم اینجاست بر آتش آتش

نخل آهی که نشاندیم بود ساختن برق — شعله برگش شرر ریشش گل تخم آتش آتش

سوز تخم زنده جاوید کند عاشق را — شمع ما نیست اگر آب حیات آتش آتش

پای مشتاق تجلی تو هرجا باشد — گر فروزند با خطر او وجها آتش آتش

ساکن کوی ترا تا بجنان آوردند — از پر ابلیس شده یک یک طبقات آتش آتش

گشته مرقوم در آن نسخه که سوزیدن آتش — شعله حرفش نقط اخگر صفحات آتش آتش

یاس لب تشنه گر از وی دم آبی خواهد
چرخ پیر حکم نویسد به برات آتش آتش

گر اوفتی به خاک و برآیی به سنگ فرش | تا عرش پایمال تو گردد به رنگ فرش
ما غرق وحدتیم و به سجاده محو شیخ | فرق از نهنگ بحر بود تا نهنگ فرش
درویش بی نیاز ز اسباب نیست | با فرش سنگ و خاک چه حاجت به سنگ فرش

ای یاس من بساط تو نقشی نچینم من
ماندم به سلطنت نخرش پلنگ فرش

هلال آسا تماشاگاه عالم شد چو ابرویش | نمایان گشت تا بوسه تیغ ابرویش
من و بیداری شبها و شکست سرم که نو | مکافات دمی راحت که خفتم سر بزانویش
نبیند جلوه سرو قدت هیچجا مردم | چو در چشم ترم بیند خیال قد دلجویش
کشد سر سنبلستانی بجا سبزه از خاکش | سیه روزی که جان داد است در سودای گیسویش
پی تکمیل فن دیده خود سامری ورزد | بجای سرمه خاک کشته گان چشم جادویش
به وصف جلوه حسنش نیارم دم زدن ای پاس | ز خود رو چه حیرت گشته است آئینه روبرویش

از قرب اهل دولت دنیا نفور باش | خود تا بدور باش نرانند دور باش
دانم مگر نور روی نیکویش ندیده | ای آنکه گویمت نظر افکن صبور باش
دور است از رضا که شکایت به لب رسد | گر زهر در شکر بدهند شکور باش
هر ذره در نگاه من آن نور مطلق است | موسی برو و نقبه تجلی طور باش

آخر بخامشی و فراموشی ست کار
عبرت پذیر پاس ز اہل قبور باش

نکہت گل کہ ببوی تو ز سر شد بیہوشش
برد از صحن چمن باد صبا بر دوشش

گل ز شبنم عرق افشان خجالت گردید
تا بیاراسته مشاطه بگوهر گوشش

گشت سوراخ سراسر جگر شان عسل
تنگ آمد شکر از لعل حلاوت نوشش

گل او بود مگر خاک نکو انجامی
ابر سر دست بجائی کہ لب می نوشش

پاس می نالد و با گریه و سوز است چو شمع
نتوانستن اشکت چه بیند که کند خاموشش

ردیف الصاد

کرد اندرون سینه دل داغ داغ رقص
طاوس طرفه کرد درین خانه باغ رقص

ریزد چو عشق دل الطپش بسیر عنان
زین باده عجیب نماید ایاغ رقص

رقصید ساقی من چشمش بغمزه بیخت
کیفیتی که کرد ز دل تا دماغ رقص

عشق است اینکه بر زده بلبل سر و گل
پروانه ساز کرد بگرد چراغ رقص

بسمل که گشت تعلق دنیا بریده
کن با کشاده بال دل از فراغ رقص

از گردش زمانه و اثر و نه کار پاس

طاوس پا شکست و بیا کرد سراغ فیض

ردیف الضاد المعجمه

بفعل من مبین پای معصیت فیض
از فضل خود گشا بر من در فیض

مجو غیر از دولت کیفیت حق
می عرفان ز جام الست بیا بگیر فیض

ز رنگ خاک روید سبزه بر سنگ
ز الطاف خود گدائی بر در فیض

بچشم غور بین ارض و سما را
تو مگذر سرسری زین منظر فیض

تماشای فیض حق از خویشتن گیر
که ذات تست خود پیکر فیض

مصفا کن دل خود را که بینی
درین آئینه جوش جوهر فیض

امیدی چون شد از بهر قبول و یاس
دهان وسعت هم چو کوثر فیض

ردیف الطاء المهمله

مکن پیدا خدا را با بتان ربط
سبک سازد ز پا این شکیب دل با بتان ربط

خرابی سازد در خویش آشکارا
اگر خواهی بآن گنج نهان ربط

نگه بر غیر کردی هم دلم را خسته
نشست این تیر را با این نشان ربط

دل من جز پریشانی ندید و خسته
شد او را تا بزلف مهوشان ربط

به هر حرفی بدل جا دیگری را — بدین آیین مکن با این و آن ربط
ترا در گفتگو باشد چه تاثیر — دلت را گر نباشد با زبان ربط

بود امید ما هم با کسی جا نی
ازین پیری مجو با آن جوان ربط

ردیف الظاء المعجمه

نه دل محفوظ و نی جان ماند محفوظ — کدام از جور جانان ماند محفوظ
بتاراج بتان گر دو رنیامد — چه حاصل زانکه ایمان ماند محفوظ
ق
بحمد الله دل پر درد عاشق — ز آفتهای درمان ماند محفوظ
درین دشت هوائی مردم خاک — ز باد تند عصیان ماند محفوظ
ولیکن در ورع تقوی هر که پوشید — چو شمع زیر دامان ماند محفوظ
بغیر از بیکسی و ناتوانی — ز جور چرخ نتوان ماند محفوظ

نه هیچ جا لاکی دست جنون پامال
نه دامان نی گریبان ماند محفوظ

ردیف العین المهمله

با جنون گریان و خندانم چو شمع — تا غم و شادی نمیدانم چو شمع

تر با شک گرم هر شب می شود | از گریبان تا بدامانم چو شمع

زد بدل آتش که زینسان متصل | بر لب آمد آه سوزانم چو شمع

ق

خوش بهر یکپا بخدمت تا ز سر | حاضر بزم عزیزانم چو شمع

باز میسوزند و گردن می زنند | بر کدامی جرم و عصیانم چو شمع

با دل سوزان و چشم خون فشان | بهر بزم عیش سامانم چو شمع

در فراقش یاس دارد هر شبی
سینه سوز و دیده بانم چو شمع

ردیف الغین المعجمة

بهار آمد است و چنانست باغ | که گویند رشک جنانست باغ

گل و سبزه نبود بجنگ خزان | بهم کرده گرز و سنانست باغ

ز گلبرگ و برگ درختان بهم | بحمدش همه تن زبانست باغ

می کهنه ده ساقی نوجوان | بهار است و جنت نشانست باغ

ز ریحان و سنبل ز نرگس ز گل | رخ آن صنم بی گمانست باغ

بهجر تو از لاله وار غوان | بچشم من آتش فشانست باغ

دلم یاس داغ ست با من بگو

چنین ست باغ و چنانست باغ

ردیف الفا

رفت و گرفت انس با غیار یار حیف — یک غم که بود گشت کنون صد هزار حیف

نه شاخ بر گلی و نه گلدسته بدست — نه گل بسر زدیم و بسر شد بهار حیف

در کشت دل فشانده همه دانه‌های غم — سیراب ز اشک کردم و نامد بکار حیف

درمان نیافت سینهٔ پر درد من فسوس — مرهم ندید این جگر داغدار حیف

تا ورد بوزان گله مشک سا نسیم — عمرم بسر رسید درین انتظار حیف

با آنکه گشت یاس جهان گرد خاک در — لیکن نرفت از دل جانان غبار حیف

دیدم بخواب آن ماه از شب جلوه فرما یکطرف — یوسف بحیرت یکطرف بیخود زلیخا یکطرف

کشتی ز کشتی بر کران دیدم بچشم خود عیان — درخنده ساحل یکطرف در گریه دریا یکطرف

برگشته از خط و لبت آن ماه یوسف مصر لبت — خضر است گریان یکطرف لالان مسیحا یکطرف

قتل مرا بس یک نگه داری مهیا از چه راه — یکسو دو ترک چشم و مژگان صف آرا یکطرف

از دل خیال ما سوی جنبیدنش کرده جدا — هم موج دریا میکند خاشاک و خس را یکطرف

صوفی بدیرم مرکن کیفیت و حالش نگر — در جوش خمها یکطرف در گریه مینا یکطرف

جان در مقامِ خود و دور از تن جدا تا نشود
بیچاره تن ساکن بود در دنیا یکطرف

دیدم ولی در کوی او هم بید قتیلِ عاشقان
جانها فتاده یکطرف و فتاده تنها یکطرف

امید دیدیم و آرزو با هم شده از چاره‌ها
بر من چو لشکر شد فرو من یأس تنها یکطرف

ردیف القاف

هرگه سان خامشی یک گوش فریاد از فراق
لب کشودن هم ندارد آه من داد از فراق

شد توان از جسم دور و از جان دور و از دیده نور
آنچه ما دیدیم یا رب کس مبیناد از فراق

این بنا آسمان از سیلِ خون گردد خراب
گر کند چشمِ ترِ من گریه بنیاد از فراق

در رضا او ز دوری و حضور قطع کن
چند شاد از وصل باشی چند ناشاد از فراق

دیدنی بود دست حالِ وجه ساز دکش بیان
یأس محزونت بدان حسرت که جان داد از فراق

ردیف الکاف

نه شعله بیرون آتشِ پنهان من از اشک
در رشته [illegible] سوزان من از اشک

انگند درون دل دریا خروشان
[illegible] دریای من از اشک

بر قطره نیسان چو صدف چشم ندوزم
برگشت چه نسبت به من دامان من از اشک

کاهید تن زار من از گریهٔ پرسوز | چون شمع سراپا شده از نقصان تن سنگ
ای گریهٔ من تشنگی تو اکنون که دواندی | سیلاب بی‌بنیاد گناهان من از سنگ
در آب ز فضل تو خاصیت احراق | آتش زده شد خرمن عصیان من از سنگ

در مزرع امید من عاشق گنه پاس
خوش دانه فشاند ز دست وی چشمان من از سنگ

تا مسیحای من افکند نظر بر رگ سنگ | روح گردید روان همچو رگ جان در رگ سنگ
فیضی از بحر محبت چو پذیرد که سنگ | تخم فشاند ز رگ بر فرو شد رگ سنگ
خواستم سختی جور تو در آرم به رقم | سنگ شد صفحهٔ کاغذ سطر رگ سنگ
کار گر گرد دو فوارهٔ خون جوش زند | گر خورد از قطرهٔ تیز تو نشتر رگ سنگ
عیسی من چو گذر کرد به فرش سنگین | سنگ پا لید همه شد رگ جان هر رگ سنگ

پاس بگذشت چو بر کوه ز چشم خونبار
بر گهر شد همه چون رشتهٔ گوهر رگ سنگ

ردیف اللام

دارد متاع حسن از دست حیران در بغل | آنکس که دارد جام می بر دست جانان در بغل
شکل چراغ بی صفا افتد ز نور رو صفا | گر جا دهد خورشید آن یا تابان در بغل

خوش آنکه صد آهنگ دف رقصید شیخ چنین شیخ
بگرفته تسبیحی بکف پیچیده دامان در بغل

شد گرچه چاک از غم بلا عشق مایه آدم چون صدف
زین قطره دریا بکف زین چشم نیسان در بغل

خوش آن پری رو که شب با او چو جمع قیمیا ندارد
یک شب در آیم ای مه مهر بنشان در بغل

تقوای شکن شد روی او خار نگر زین سوی او
زاهد گذشت از سجده او پوشیده ایمان در بغل

اثر به یکسر شده سینه ام خون هجوسته از الم
دارد دل ویرانه ام گنج غریبان در بغل

آمد ز دستت دل بجان یاسر حسن بی توان
پرورده است از دوستان خنجر دشمن جان در بغل

بایدت دانستی اگر قدر وفاداری دل
خود نمیکرد بجان میل خریداری دل

حل این عقده بلعل لب تو بود وابسته
لب عیسی نکند چاره بیماری دل

دام زلف تو نه بیداد بشکار رسن میکرد
خال رخسار تو شد باعث گرفتاری دل

کار رستم آخر بخرابی کشد از دست جنون
عقل هر چند برد دست بهموار دل

داشت زخم کهن از خنجر ابروی کجت
خط نو خیز تو شد مرهم زنگاری دل

لشکر غم چو زند بر دل درمانده یاس
کیست جز ناله که آید بمددگاری دل

گفتم گر آه خاطر خواه از دل
گفتم تا عوض پیدا راه از دل

اگر افتد بران عکس جمالت
شود شرمنده مهر و ماه از دل

ز دل در آتشم از دیده در آب
گهی از دیده نالم گاه از دل

بجز فقرم بجان مطبوع نبود
گذشتم نقش عز و جاه از دل

تو کی دانی بتا قدر دل من
که اهل دل بود آگاه از دل

گدازد کوه دلهای بتان چیست
زنم گر نعرهٔ الله از دل

برآید کی زکس یاس آرزوئیت
بهر امیدیکه داری خواه از دل

ردیف المیم

سحرگاهان ز شوقش دست بینالید و شمن هم
مؤذن هم در فریاد ز ناقوس برهمن هم

ز جوش داغها دارم بهار بیخزان من هم
چه شد باران گلها جیب کرد و دامن هم

تر و خشک جهان گشتم نشد زان گل نشان پیدا
گذشتم سوی گلزار و گذر کردم بگلخن هم

هنوز از تشنگی جانم بلب فریاد دارد
مرا هرچند بگذشت آب تیغ او ز گردن هم

نیفتد تا نگاه غیر وقت خلوتم با وی
نخواهد غیرتم بس باز بیند چشم روزن هم

نگو نظاره باشد بر کشاد دیده وابسته
تماشای گرامی یاس وار چشم بستن هم

شود پیدا غمی از به رخ آه سوزانی که من دارم
زند چشمک لطیفه خان الفت چه شناسی که من دارم

ز لب شد پایه و پیچیده پا و سر سوزن
بجز خارک آشنا نبود گر بیابانی که من دارم

عرق بر سر زده پیشانست و چشمی و سر دل عاشق
ز تاب تشنگی چشم گوهر افشانی که من دارم

نمی سازد شب تار را منور از رخ زیبا
ز لیلی نوجوانی ماه تابانی که من دارم

کنم هر دم خیال مصحف روئیش نمی آید
کسی با وجه حسن حفظ قرآنی که من دارم

ز تاثیر سودای کاکل و زلف کسی باشد
نگر ای یاس تقریر پریشانی که من دارم

منم من شمع محفل بود شب جائیکه من بودم
مراد دیده حاصل بود شب جائیکه من بودم

قیامت شد سحر از رفتن آن شمع بزم آرا
بروز حشر حاصل بود شب جائیکه من بودم

ز زلف خود بزنجیر پریوش طفل نادانی
خرد پابند سلاسل بود شب جائیکه من بودم

بدل ذوق شهادت بسکه میدوخت نرگس را
نگه بر دست قاتل بود شب جائیکه من بودم

ندانم یاس را لیکن بحسرت آرزومندی
طپان چون نیم بسمل بود شب جائیکه من بودم

زهی از دست تو ای زود جفا بردارم
سر خود گیرم و از کوی تو پا بردارم

هر نفس تا غمی دل یاس جا گیرد
رخصت خود به که ازین کهنه سرا بردارم

برندارم بخدا از خطِ فرمانِ تو سر | بسکه شرم ای بتِ بیرحم حیا بردارم

پاسِ عجز آن شرمِ گنه هست زبس اندازم
سر بجیب افگنم و دستِ دعا بردارم

تا بیادِ چشمِ فتانِ کسی ساغر زدهم | از سرِ هستیِ دو عالم را بیکسر زدهم
دی کجا کیفیتی بردم بچشمِ مستِ او | لب بسیرِ لعلش گر نشد بادهٔ احمر زدهم
تشنه بودم آتشِ رخسارِ او تا بستمش | تو بسی راه حسینه تشنه‌ام و بر کوثر زدهم
آن پری در بستِ یا رب شیشه‌ام بشکستنا | من بسر خود که بیرانِ پیاده که بسر در زدهم
نیست گویا کسی باران خون دل غربالی شده | بسکه تیر آهها بر گنبدِ اخضر زدهم

فتح بابی روی ننمود هم زور بای دگر
پاس امیدم گشت حاصل تا در حیدر زدهم

در کوی تو با دیدهٔ خونبار نشینم | فارغ ز چمن سیرِ گلزار نشینم
چاکی بگریبان زنم و سینه خراشم | تا چند درین غمکده بیکار نشینم
شرطست که چشم از همه سو باز ببندم | چون منتظرِ جلوهٔ دیدار نشینم
ای ساقیِ من خیز و پیاله که شوم مست | ظلمست که در میکده هشیار نشینم

تا حشر هما خیز شود سایهٔ من پاس

یکدم چو دران سایهٔ دیوار نشینم

کند طوفان کجا دانسته بودم — چنین کی دیده را دانسته بودم
تو وادی خاک من بر باد آخر — من از اول ترا دانسته بودم
دل خود آشنا کردم بزلفت — نه این دام بلا دانسته بودم
بت سنگین دلی کافر نژادی — ترا نام خدا دانسته بودم
کف خاک مرا از صرصر ظلم — کنی بیجا بجا دانسته بودم
ز نادانی چو تو بیگانه را — رفیق و آشنا دانسته بودم
ز دست آن کف دست حنائی — شود محشر بپا دانسته بودم
نشد روزی مرا آن غیرت ماه — من این از سالها دانسته بودم

بطفلی دیده بالای کسی یاس
شود در روز بلا دانسته بودم

عاشق زار توام میدانیم — بر درت میرم اگر میرانیم
از رخ و زلف تو باشد روز و شب — این پریشانی و این حیرانیم
قدسیان با هم کنم منع از طواف — بر درت من قابل دربانیم
بر نخیزم باز چون نقش قدم — در رهت بر خاک اگر بنشانیم

سرمه چشم غبار ره تو | خاک پا کویت صندل پیشانیم
اینقدر بهر چه سرگردان شویم | تو اگر گرد سرت گردانیم
درخزان ایاس بود از خویشتن | ناله های بلبل بستانیم

دلق و کلاه و سبحه صد دانه سوختیم | ای شیخ جمله بر در میخانه سوختیم
در دل ذخیره بود بسا جنس آرزو | کان جمله را بهمت مردانه سوختیم
دندان نه دوخته بر روی زلف کام | از طالع رسای تو ما بی نشانه سوختیم
ما را نظر چو شمع بهر یک برابر است | یکسان درون کعبه و بتخانه سوختیم
دادیم باد جان بهوای نسیم زلف | دل را بآتش رخ جانانه سوختیم

ننمود یاس روی بما صبح آرزو
تا خویش را چو شمع سراپا نسوختیم

تا ز بار سر سودا زده کرد آزادم | یکدم آن تیغ دو دم نزد از یادم
ده بباد این کف خاکم بهوا رویت | آنکه بر زد و هوا داشته بنیادم
از شرار که ندانم که چنان میسوزم | در هوا آکه ندانم که چنین بربادم
سر و این ذوق که گر وصل تو میدادی دست | گر بسر گرد به پای تو همی افتادم
اینقدر غافل و خاموش همی نه نشستی | نرسید است بگوش تو اگر فریادم

تا خرابات رسیدم زره تافته رو — بعد ازاین پیر مغان تا چه کند ارشادم

شکل پرگار کشیدم همه سرگردانی
پاس از آنم که درین دائره پا بنهادم

سر اگر در سجده آن خاک پا می‌بنهادستم — جای آن بودی که بر افلاک پا بنهادستم
آمدی سرمه نادرسی از خاک درش — کی چنین چشم از هوای باد صبا بستستم
مطلع خورشید عرفان آلهی می‌شدم — صبح آسا گر بدل صدق صفا میداشتم
وقت بگذشتن ازین منزل الشوق محلی — گوش جان هردم بر آواز امید داشتم

پاس من هم میشدم امیدگاه اغنیا
گر درین عالم توکل بر خدا امید داشتم

نوای بلبلان گشتم صدای آشنا گشتم — سرود و نغمه گشتم تا بگوش آشنا گشتم
شنیدم گشت سجود آن تن نازک تر تا شب — زبیتابی دوا گشتم دعا گشتم شفا گشتم
نه من از کفر حظ بردم نه از اسلام برخوردم — نه منظور بتان گشتم نه مقبول خدا گشتم
نبرد از جام اغیار زفنا دیگر کسی از جا — بکوی عشق تا ثابت قدم چون نقش پا گشتم

نه رحمی در دلش نه انس در خاطر نمیدانم
بآن مه کدام امیدای پاس آشنا گشتم

خواهم که دیده را ز رخ تو ضبط نگه کنم
بینم نه سوی خور نه نگاهی به مه کنم

بس هرزه گشته بر سر ابلهم که بعد ازین
زنجیر پای خویش ز زلف سیه کنم

شد غنچه وا ز عقده دلم بو که همچو گل
گردم تمام ناخن و وا این گره کنم

یاد آید آن رخ ار ز یکی ده شود غمم
گاهی نگاه اگر به چه چاه ذقن کنم

کو خاک کوی یار که مالند بر بدن
خوش از برای تیغ حوادث زره کنم

در آتشم بسوز کنون آبرو نماند
هان تا بکی تو عفو کنی من گنه کنم

بیت خوشیست کان بدل یاس جا نکرد
اینک بیان پیش تو ای هر دره کنم

غنچه‌سان در چمن دهر خموش آمده‌ام
گو سخنگو که گل‌آسا همه گوش آمده‌ام

آن من شد بجهان مملکت ازادی
تا درینجا چو علم خانه بدوش آمده‌ام

رفت تا محمل جانان من بیجان چو جرس
همه تن با دل نالان بخروش آمده‌ام

جام دلها شده لبریز ز کیفیت فیض
چون خم باده ازان دم که بجوش آمده‌ام

خیز و غافل مه علاجم منشین ای ساقی
باده ده باده که من باز بهوش آمده‌ام

جام امید من از باده مقصود تهیست
یاس تا من پی در باده فروش آمده‌ام

ردیف النون

روی ماه ماست یا خورشید نور افزاست این
صبح عید عاشقان یا مصحف والاست این

کاکل یارست یا زنار یا مشک تتار
یا شب یلدای ما یا شام ظلمت زاست این

قامتست این یا قیامت یا نهال باغ حسن
سرو یا شمشاد یا نخل امید ماست این

یا شهد این یا قوت یا لعل بدخشان یا عقیق
یا لب جانان ما یا خضر یا مسیحاست این

یار را این چشم مست یا میخانه یا جام شراب
یا دو ترک مست یا غارتگر دلهاست این

خنجر برنده یا شمشیر قتل عاشقان
تیغ برخم یا کمان یا ابروی زیباست این

ابر نیسانست یا عمانست یا طوفان نوح
بحر خون یا دیده یا سست یا دریاست این

از ما مدار چشم سوای گریستن
چون شمع وضع ماست برای گریستن

بر چنگ سینه رست کنم تار ناله را
این بس خوشست ساز و نوای گریستن

آن نور دیده تا ز نظر شد ز چشم من
نامد چو چشم کور سوای گریستن

آنکس که خنده را ز لب یار داده جا
بر چشم من نهاد بنای گریستن

ای وای بیکسی که چو یاس تو جان سپرد
از خانه‌اش نخاست صدای گریستن

حرفی ز لبت شنیده‌ام من
اعجاز مسیح دیده‌ام من

از گلشن عشق لاله رویان | واقفست گلی که چیده ام من
در فرقت آتشین عذاری | عمریست که آب دیده ام من
تا با صنمی مراست پیوند | از خلق خدا بریده ام من
صادق نفسان چو صبح هر صبح | پیراهن خود دریده ام من
بر من شده فتح باب عرفان | تا بر در تو رسیده ام من
کارم بسوی بیخودی کشیدست | از دل چه قدر کشیده ام من

با خواب نگشته ام آشنا یاس
تا نرگس یار دیده ام من

صافست ز آب آن شه خوبانم اینچنین | گو دشمن من ست ولی میدانم اینچنین
گو پیت چمن شود و بهم از آن لاله بر دمد | گر خون دل ز دیده گریانم اینچنین
زلف تو کرد سلسله و چشم دراز | زین بیش کس ندید پریشانم اینچنین
آئی رو مرا ز خود چو روی گره آیدم | [illegible] وصلم انچنان و بهجرانم اینچنین
جاریست خون ز دیده چو فواره هر نفس | نشتر که میزند برگ جانم اینچنین

ای یاس خوف گردش چشمان ساقیست
نبود خطر ز گردش دورانم اینچنین

دل شهید هر دم ز خود با دل قسم گوی کیست این ... گم بهر نفسی پابست در جستجوی کیست این

چون بگذری بر بوستان قد سنبل و گل بستان آن ... همرنگ روی کیست آن شاخ گل خوشبوی کیست این

یاران چه دامی قامت خنده در چیرهم انداخت ... کو کو زبان دل یا ختنه در جستجوی کیست این

خوش اندرین غنچه گل آئینه سان از هم گسلی ... روشن نشد بر من چه حیران روی کیست این

هر دم ز خون کشتگان سیلی بهی تا بنیم روان ... از کربلا وا ردنشان یارب که کوی کیست این

خورشید سرگردان و آمد به نقصان از مه ... آئینه هم حیران اند ور و نیکوی کیست این

گل گشته گوش و همچنان سوسن ورده زبان ... می‌نشنود حرف که آن بر گفتگوی کیست این

شد ورد با هم نیشتن بوی یاسمین چمن ... اندر مشام جان من پیچیده بوی کیست این

با آنکه از دنیای دون قسمم کم چند بر حزن
از دل نمی‌آید برون پاس آرزوی کیست این

بیا ساقیا با تنگ شعر را فراز تماشا کن ... بچشم با ببین قطع نظر از سیر دریا کن

پریشان گشته شد یارب دل سر در هوای من ... بیا زنجیر شو از زلف بر روی دلارا کن

خوری گر می شود آن به که مست کیف چون من ... تو پیدا اندرین میخانه ظرفی همچو مینا کن

دلا از گرد شهرت میشود آئینه اش تیره ... نهانی ربط با آن دلبر محبوب پیدا کن

بذوقی زخمها تازه میغلطد دلم در خون ... حذر از تیر ایمای مژگان جفا سرکن

شهیدم را بمعراج قبول خود رسان یعنی — سرت گردم ز خون ما حنای آن کف پا کن
چو شبهای شب نشینی ها در کنج تاریکی — یکی طوف سر کوی بتان با ماه سیما کن
بکامم تلخی ایام هجران زهر میریزد — حدیثی همنشین با من از آن لعل شکرخا کن

با میدت چنین تا چند شبها را بروز آرد
نگاه لطف گاهی با من بی‌پا و شیدا کن

بر افگندی تو باری از تن من — سر من بود بار گردن من
بجز چشم و دل حیران نیابند — اگر بیزند خاک مدفن من
شود خونم یقین بر گردن آن — که منعش میکند از کشتن من
بخون غلطاند دلها را دم تیغ — رخ قاتل بحسرت دیدن من
خود آسان ست از تن رفتن جان — بود مشکل ز کویت رفتن من
برای مشق جور طفل زان تیغ — الفها خوش کشیدی بر تن من

چه گفتش کس که دی میگفت با یاس
نگردی بعد ازین پیرامن من

چه میجویی دگر آرام و تسکین و قرار از من — که رفتی در کنار غیر و بگرفتی کنار از من
نگردد از رقیبان تا کسی آگه ز حال ما — ازان بگذشتی آن آشنا بیگانه وار از من

دل و جان و تن و تاب و توان آخر چه کار آید
الهی اینهمه از یار میگردید و یار از من

نگردد گه گهی مکدر با تو حرفی در میان آرم
مرا صافست دل چندانکه میدارد کی غبار از من

بزلفش عشق ورزیدم ولیکن یاس میدانم
برآورد ربط این مار سیه روزی دمار از من

حدیثم نشنود یارب چه در گوشش رسید از من
نمی بیند کسی بو من نمیدانم چه دید از من

نشاید اینمقام از قیس و از فرهاد پرسیدن
نشنید عشق من میدانم و باید شنید از من

بحق من زلب افتاد ما مشکور سعی شان
شد ندای یاس آخر پند گویان ناامید از من

ردیف الواو

ره یافت بدل چو حیرت او
یکسانست حضور و غیبت او

برپاست قیامت از خرامش
فریاد ز دست قامت او

با آنکه دلم شکسته آن بت
خواهم ز خدا سلامت او

جانرا بچه فن بتن توان داشت
در پیش کنونست رخصت او

در گور نشینم یاس تنها
باشیم بخاک و حسرت او

خون لبی سهی قدان بحیث بزیر پای تو — گرد بپا قیامتی قامت فتنه زای تو

تازه غمیست هر نفس در دلم از برای تو — دشمن جان خود شدم تا شدم آشنای تو

ای که کنار از من گوشه نشین گرفته — تا بکنار کیستی ای دل و دیده جای تو

صدمهٔ صرصر جفا خاک مرا بباد داد — لیک بدر نمی‌رود از سر من هوای تو

آه بگوش ناز تو ای گل تر نمی‌رسد
نالهٔ یاس بی‌نوا بلبل خوش نوای تو

جنت کنایتی ز رخ دلپسند تو — کوثر حکایتی ز لب نوشخند تو

آید ز ناله‌اش دل کروبیان بدرد — نالد اگر ز درد غمت دردمند تو

حور بهشت جز ز تو بنده بتا لطیف — خوبان کنند خال رخ خود سپند تو

بی اختیار آیهٔ طوبی له بخواند — طوبی چو دید جلوهٔ قد بلند تو

نالان چو نی مشو ز شکایت زبان ببند
ای یاس گر کنند جدا بند بند تو

شد گردنم ز روز ازل در کمند تو — آزادگی خیال چه بندم نه بند تو

آید بچشم خیل ملائک چو توتیا — گردی که شد بلند ز سم سمند تو

وابسته بود بر نگهی حل مشکلم — تا در دلی بجا خطر مشکل پسند تو

خال سیه بر آتش رخسار دلبران — سوزد سپند از پی دفع گزند تو

تا بسته دل خاستهٔ اندرین چمن — پیدا انگشت سایهٔ سرو بلند تو

جان سوختم بفکر تو هر چند چون چراغ — روشن نشد حقیقت بیچون چند تو

در آرزوی روی تو امروز جان سپرد
یاس حزین که بود بدل مستمند تو

ردیف الهاء

اشک گلگون چون آن دیدهٔ تر باریده — از حیا ابر بهاری نه دگر باریده

گریه کردم چو بیاد لب دندان کسی — جای اشک از مژه ام لعل و گهر باریده

دی بهنگام درخشیدن برق غضبت — ابر شمشیر سیه تاب تو سر باریده

کرد تحریر چو وصف دهن شیرینت — از سحاب قلمم شهد و شکر باریده

خورده بودم قدری آب ز سر چشمهٔ عشق — چشم من اشک ندانم چه قدر باریده

سحر آن ماه چو از خانهٔ من رفت بدر
حسرت ای یاس ز دیوار و ز در باریده

دست خود غیر نهادست ترا بر سینه — آشنا کردم ازین غصه بخنجر سینه

سینه ام لاله ستانیست ز بسیاری داغ — عشق گل کرد بدین رنگ که گشته سینه

تا منوّر شود اقلیمِ تنِ خاکیِ من — آفتابیست هر داغِ تو جا در سینه
جای تا کرد دران کاکلِ عطرآگینش — گشته چون طبلهٔ عطار معطر سینه
بحرِ حسنی تو و از بسکه طپیده در از تو — ماهیی هست ببر یاد دلم اندر سینه

بخت بیدار نکرد اینکه شبی خواب کند
پاس بگذشته بر سینهٔ دلبر سینه

تا تو جانانِ من جوان شده — آفتِ جانِ انس و جان شده
کس ز تو نیک در گمانم نیست — از چه با من تو بدگمان شده
هست ظاهر نشانت از هر جا — ظاهرا یکه بی‌نشان شده
غیرِ من هر که هست مضطرب است — تا تو مایل بامتحان شده

پاس ازین بزم گه سبک برخیز
که بدلها کنون گران شده

قدِ بلندِ یار تماشا نکرده — ای دیده سیرِ عالمِ بالا نکرده
خود به سرِ پر سلطنتی جا نموده‌ست — بیجا بود اگر بدلی جا نکرده
ما را کنون بلطف و کرم میتوان خفت — جوری نمانده است که بر ما نکرده

بیماریی ز طولِ امل داریی هنوز

این دو روز ای یاس مدارا نکرده

رخ او آفتاب عالم افروزیست پنداری	شبی کان مه بود در خانه ام روز است پنداری
اگر گاهی نه بینی چین ابرو گره در گفتگو با من	بعلم عاشقی طفل نوآموزیست پنداری
کشد چون آه گرم از بیقراری این دل نالان	در آتش افگنی برق جهانسوزیست پنداری
بر اعضایم لباس سرخ زیبیست دلم تا چیده	مرا در بر قبا تنگ گل فروزیست پنداری
بقربانگاه اگر خواندی چنان اهتزاز آیم	ز شادیها که روز عید نوروزیست پنداری
خط سبزش برآمد در فشان رخ سیاه من	همانا این دل از بخت فیروزیست پنداری

بسوی میفرستم این غزل رای عنان چین
که خاص این طرز یاس حسرت اندوزیست پنداری

حنا با دست یار من چه کردی	ز کف بردی قرار من چه کردی
صبا تا وردی آن خاک درش کحل	بچشم انتظار من چه کردی
رسیدی بر سمند از کف ربودی	عنان اختیار من چه کردی
یکی پرسید از ان ماه دو هفته	که با شبهای تار من چه کردی
برآوردی تو گرد از بینوایان	چه کردی ای سوار من چه کردی

بپرس از دلبر عیار ای یاس

دل امیدوار من چه کردی

ایدل تو شدی خون و بجای نرسیدی   یعنی چو حنا تا کف پائی نرسیدی

فرسوده شدی گرد و بچشم دل مردم   ای سرمه بخاک کف پائی نرسیدی

فردا بچه روئی بسوی منعم ازین شرم   کامروز بامرا و گدائی نرسیدی

ای ناله چه سود اینکه ز افلاک گذشتی   تا گوش بت ماه لقائی نرسیدی

گردیده ای دل تو همه عمر پریشان   صد حیف که تا زلف رسائی نرسیدی

نازای دل زاهد که نرفتی سوی زلفی   ای مرغ تو تا دام بلائی نرسیدی

در عهد مسیحائی خود ای یاس بامید
گشتی همه درد و بدوائی نرسیدی

تو طفلی جور و افسون و سحر را آئین چه میدانی   بیک دیدن کنی بیخود ز دانشم این چه میدانی

قرار از جان سکون از دل ربودن کار او باشد   دلا آن زلف را اسرار تسکین چه میدانی

ندیدی باغبان زلف و قد و روی و تن صبا   تو غیر از سنبل و سرو و گل و نسرین چه میدانی

طپید تنها عاشق بر سر خاک از تب دوری   تو که مخمل نهادی بستر و بالین چه میدانی

بهر کس هم چو شمعی تو آتش میزند ما را   تو قدر خویشتن ای شاه حور العین چه میدانی

فگندی بر زمین تا ز دلها مسلمانان   وقار عرش را ای کافر بیدین چه میدانی

حنا تا غیر بر دستِ تو بربسته ست پاس نگ
گشاده سیلِ خون از چشمِ حسرت بین چه پیدا ست

بی رخ و زلفِ مشکفام کسی — تو چه پرسی ز صبح و شام کسی
از منش خطِ بندگی برسان — ای که آورده سلام کسی
کی مسیحا زند دم از اعجاز — بشنود گر دمی کلام کسی
در دلم نیست جای نقشِ دگر — این نگین کنده ام بنام کسی
میکشد فتنه از قیامش سر — حشر برپا کند خرام کسی
هست بر یک قرار مستیِ من — جرعه تا خورده ام ز جام کسی

یاس از قیدِ زندگی وارست
لیک نامد برون ز دام کسی

تا بزه چشمی از سنگِ جفائی نبری — بوسه مانند حنا از کفِ پائی نبری
تا نه کاهیده شوی همچو هلال از غم و درد — فیضی از چهرهٔ خورشید لقائی نبری
ای که بینی سوی آن حلقهٔ بینی ای دل — خویشتن را به گرداب بلائی نبری
جاده سان گر نه بخاک افتی و گردی پامال — سر بمنزل نکشی راه بجائی نبری
چاکها تا نه صفت جمع ای دل (تا نکنی) — حظِ وصلِ کلهٔ غالیه سائی نبری

دل و جان را چه کنم ای صنم بی پروا
جان بنازی بخری ار دل و جانی ببری

عیسیا درگذر از ما که مریض عشقیم
درد ما را بدعا و دوائی نبری

تا فراهم نکنی گرد رهی آینه سان
هرگز ای دیده فروغی و جلائی نبری

باش تا سایه فگن بر سرت آن سلطانست
هان وگر منتی از بال همائی نبری

تا بفهمد رمز چشم یار بیمار کسی
از برای خدمت بیمار می باید کسی

میکشد تنهائیم وقتست تا گردی دچار
چاره این درد ناچار می باید کسی

هیچ غافل از رگ سنگ نشد دولت بخت
بشکند این بند را هشیار می باید کسی

سینه ام را داغ تنها گلستان کرده است
تا نماید سیر این گلزار می باید کسی

صبح پیری شد عیان من مست غفلت همچنان
تا ازین خوابم کند بیدار می باید کسی

نقش تعمیرست ز یاس ساده کی آید درست
حیله سازی بر فنی عیار می باید کسی

دل همه واعده دار بایستی
این چمن لاله زار بایستی

تا دمی همکنار سینهٔ یار
از خود رفت هم کنار بایستی

حرف جور تو سنگدل تا را
نقش لوح مزار بایستی

ایکه خواهی وصال گلرویان — دیده دولت خار خار بایستی
تا کشم انتقام گردش چرخ — گردش چشم یار بایستی
سرمه با چشم عاشقان چکند — خاک آن رهگذار بایستی

پاس من بی اشک و آه نتوان بود
دیده و دل بکار بایستی

آن بت شیرین ادا گر دید راهم دیگری — من ز هجرش تلخکامم و او بکامم دیگری
صبح من صبح قیامت شد که آن خورشید را — در حرامم تا زهی بینم بیامم دیگری
چاک مکتوبم را ناخوانده میسازد کنون — نامه بنویسم بنامم او ز نامم دیگری
پر شد از خون جگر پیمانه من ساقیا — تا بکی گلرنگ کردی صرف جامم دیگری
ایکه روز و شب بکنجی آتش رخسار و زلف — خود چه دانی چون بسر شد صبح و شامم دیگری

زلف مشکینت که سودا در دماغ یاسمنست
تازه میگردد ز بوی او مشامم دیگری

شامم سحر که ناله و فریاد میکنی — هان زلف و عارض چمنی یاد میکنی
این خود فراشی تو دیوانه ام نمود — یاد کدام شوخ پریزاد میکنی
بی خبر ز عشق بتان بود و کنون — زین باب نکته با همه ارشاد میکنی

خاری بدل خلید ترا ورنه ز اشک خون
مژگان چرا چو نشتر فصاد میکنی

یکسو سرشک تا بشانه نگاهت نشسته بسر
خود را تو در هوا که بر باد میکنی

در خانهٔ دل تو خرابیست آشکار
زین گریه بار زار که بنیاد میکنی

نجم روزی تو پاس صفت هستی باشی
با یار مه لقا دل خود شاد میکنی

چو روزی هجریان گردیده باشی
چو من سالها رنجیده باشی

چه پرسی حال من بر بستر هجر
بخاکی بسملی را دیده باشی

بشیرین خنده با اغیار تا چند
نمک بر زخم من پاشیده باشی

روان آئی دمی گر در کنارم
بجسم مرده جان بخشیده باشی

ترا سلطان تر و بحر کردند
گهی در دل گهی در دیده باشی

سپارد بر امیدت جان اگر پاس
نه آئی تو که دیر رسیده باشی

گرد از طره چو از نکهت غزال افشاندی
بر سر نافه چین خاک به بال افشاند

شب نکهت آمدی سرو قد کبک خرام
شور صد حشر بپا از خیال افشاند

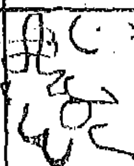
برد مانند گل شوق ز اچیدن غنچه کنان
تخم حسرت بدل از دانه خال افشاند

ناخن امروز تراشیدی داز مه جبین
حسن نافی المنزل آبی برخ کار آمد

ماه من در کف دلاک هلال افشاند
تا گلابی ز عرق بر رخ آل افشاند



یا بدامان صبوری کش وا ز فقر منال
دست بر دیاس چو بر بال و منال افشاند



إن قتلت النفوس بالعمد — ما لزموا القصاص والقود
رمدت مقلتي ولم أحزن — هيج نعليك دافع الرمد
أسأل الله وصله أبدا — ولم أصل منك أي من أحد
ليت حسن القبول مبذول — للدعاء بحضرة الصمد
قد أتيت إليك أدركني — سيدي أنت أنت مستند
نعم ما قال يائس قائلهم — يا حبيبا لا له خل يسد

مخمسات

مخمس غزل خود

غلط بود آنچها دانسته بودم — که آسان گریه را دانسته بودم
نه من این ماجرا دانسته بودم — کند طوفان کجا دانسته بودم
چنین سیلی که دیده را دانسته بودم

همی دانستم ای گیتا د آخر — که سازی خاطرم ناشاد آخر
نمودی فتنه ها بنیاد آخر — تو دادی خاک من بر باد آخر
من از اول ترا دانسته بودم

مپرس از من چها کردم به زلفت — پریشان خویش را کردم به زلفت
نه عالم اکتفا کردم به زلفت — دل خود آشنا کردم به زلفت
نه این دام بلا دانسته بودم

الا ای حیله سازی اوستادی — شهی نادیده رو صد دل و دادی
ستم ایجاد بنیاد فسادی — بتی سنگین دلی کافرنژادی
ترا نام حسد دانسته بودم

گشودی بهر عالم در ظلم — بجانها ما بجلانی نشتر ظلم

بهردم ایکه باشی بر سرِ ظلم | کمبخت خاکِ هراز صرصرِ ظلم
کنی بیجا بجا دانسته بودم

نه بینی عاقل و فرزانه را | که داند با وفا جانانه را
چه میرسی چو من دیوانه را | ز نادانی چو تو بیگانه را
رفیق و آشنا دانسته بودم

کسی داند چه تقدیرِ خدائی | نباشد عقل را آنجا رسائی
ولیکن من ز آثارِ کدائی | ز دستِ آن کفِ دستِ حنائی
شود محشر بپا دانسته بودم

چو پا بگذاشتم اول درین راه | ز جانِ خویش شستم دست اللہ
نه زین سعی شدم امروز آگاه | گشند روزی مرا آن غیرتِ ماه
من این از سالها دانسته بودم

چگویم از سراپای کسی پاس | بسر تا هست شود کسی پاس
میرس از قدِ زیبای کسی پاس | بطفلی دیده بالای کسی پاس
شود روزی بلا دانسته بودم

مخمس غزل حضرت مولوی شاه ابوالحسن فرد

گنهگار کهن تدبیر نو کن — بنای عذر را تعمیر نو کن
به بیتی پیش حق تقریر نو کن — برنجی گر ز من تقدیر نو کن

خط پیشانیم تحریر نو کن

چو طرح عالم امکان نمودی — نه استعداد زین و آن نمودی
تو مشکل کارها آسان نمودی — میندیش از دلم ویران نمودی

خراب خویش را تعمیر نو کن

زدی تیری بدل کز لذت آن — بلب جانم رسید ای جان جانان
ندانی مردم زین زخم پنهان — بذوق تیر دیگر میدهم جان

دوای درد من از تیر نو کن

نه آنگه ز نشان آب شمشیر — دهم جان از میان آب شمشیر
منم از تشنگان آب شمشیر — چو خواهی امتحان آب شمشیر

بدایت از من نخچیر نو کن

نهفتی رخ جهان شد تیره و تار — نگاه مردمان گردیده بیکار
طپیان هر ذره هست از شوق دیدار — نقاب از مهر روی خویشتن بردار

برای انجمی تفسیر نو کن

زنجیرم عجب شوریست برپا / ترقیهاست در شورش هویدا

بمن سودی نه بخشد این دواها / جنونم رنگ دیگر کرد پیدا

مسیح اندیشهٔ تدبیر نو کن

اگر حرف مکرر دیگری ریخت / نخواهد پاسخ با وی هرگز آویخت

کلامست تا چو صهبا بس شکر ریخت / ملالی می فزود تکرار او انگیخت

به پیش او کنون تقصیر نو کن

تخمیس غزل شیخ علی حزین

کی درین زندان مقید خویش بر امید داشتم / گردن جان به طوق غم کجا امید داشتم

منکه شوق آستانش روز وفا امید داشتم / دست بر دل کی درین جشن امید داشتم

برق میگشتم اگر غیر وی با امید داشتم

قطرهٔ آبی چو پیش تشنه وامی می‌نهند / فی المثل بر گردنش احسان باجی می‌نهند

بر سر با بو العجب بنیاد ایذا می‌نهند / درد را یاران منت بر دل ما می‌نهند

آه گر زین سفلگان چشم دوا امید داشتم

آنکه بی تو دوست چشم با رخ همچون نقشش / جیش ازین بیچ است سوی من نگاهی گر کند

نیست اکنون کس بحالم ملتفت اندر پسش / گر امید التفاتی بود از خاک پی اش

دیده را در مقدم باد صبا میداشتم

تابان اگر در پیش من آرند از خورشید مه / با وجود احتیاج از وی بگیرم زانکه
تابع طبع غیورم چون کنم ای مرده / گر بکار من نمی افتاد از بستن گره

دل به پیش ناخن مشکل گشا میداشتم

گرچه وحشت دارد از عشاق آن آهوی چین / می نگردد رام از افسون کس آن آتشین
لیک من از غیرتی چون باشیش بالیقین / از دلش بیگانگی را محو میکردم حزین

راه حرفی گر بآن ناآشنا میداشتم

ابیات در خطاب قلم

بیا ای خامه ای گویای خاموش / بگو با نامه راز دل بسر گوش
تو شمع دوده نور صفائی / رخ لوح از تو یابد روشنائی
ز نقش غنچه مضمون رنگین / بیارا صفحه را چون گلشن چین
برنگی صورت معنی نگاری / که مانی را بحیرانی سپاری
مگر ز اجزای دل گشتی مرکب / که هر چه آید بدل داری تو بر لب
بدین معنی قلم معنی نگارست / که با معنی برابر در شمارست
باو نسبت چه باشد نیشکر را / ز خجلت آب کرد این نیشکر را

آغاز قصیده به طرز تتبع خاقانی که از اتفاق اتمامش میسر نشده

دل من باغ عشق و داغ گلها گلستانش	نسیمش آه سرد و ناله عرفان عندلیبانش
درو از اشک خونین آب و رنگ دیگر افزودم	ز نو من خرم و سیراب تر از باغ رضوانش

قطعه در تعریف توپ

ای توپ ای گرم خو که تو ضرب المثل شدی	مانند کوه طور به غرور و وقار و شان
از بهر بحر جنگ نهنگی و دیا که خود	رعدی برق صاعقه داری نشان

رباعیات

از محنت و درد و غم اگر در مانم	جز خاک درت نیست دگر درمانم
گر هست بخواهی نروم از در تو	با قامت خم بحلقه در مانم

ایضاً

در باغ جهان نه برگ نی بر دارم	بل هر نفس از رنج و الم بر دارم
تا کی ز جفای دهر فریاد ای بس	ز بخت خود از این و از محن بر دارم

ایضاً

قتل که کنی کمین همه سامان داری	از ابروی خمیده تیغ عریان داری
داری نگاه ناوک خونخواری	دار و رسنی زلف و مژگان داری

ایضاً

ما از عدم آمدیم و رفتیم شتاب	از هستی ما جز اعتباری چه حساب
چون دو حرکت رسید ساکن گردیم	ماندیم همانقدر درین دیر خراب

ایضاً

هر چند منم بتر از بیکاران	غم کاشته‌ام بدل ز هجر یاران
دارم چشمی در انتظار گریه	چون چشم مزارعان سوی باران

ایضاً

دنیا نه مقام امن انسان باشد	هر کس ته تیغ جور دوران باشد
گنجی که درین خرابه پنهان کردند	دانیم همین گنج شهیدان باشد

ایضاً

ای خالق هر چه هست و رزاق جهان	نعمت ز تو آمدست و از من کفران
مشکل بلیست اگر بانصاف روی	آری چو بفضل هست بسیار آسان

ایضاً

آن یوسف مصر معرفت فخر زمن	پیراهن خویشتن فرستاد بمن
در بر که کشیدمش چو جانان آمد	بر جان ز سرور تنگ پیراهن تن

ایضاً در صنعت حروف منقوطه

ببینی بنشی ز جنبش نیش بجبین	بنشین نفس بتخت بخشش بنشین
بینی بیقین ز فیض بخشش جنت	جنت بینی ز فیض بخشش بیقین

ایضاً

هستی هستم تو روح و من جسم نزار	گشتی گشتم تو اهل عزت من خوار
گردی گردم تو سربلند و من پست	باشی باشم تو بر فلک من در غار

ایضاً

ای آنکه اثر بی دعا بخشی تو	تاثیر بتدبیر و دوا بخشی تو
فرزند عزیز من ز بس بیمار است	از لطف و کرم بوی شفا بخشی تو

ایضاً

ای رب کریم من نثار تو شوم	کی شاکر جود بی شمار تو شوم
این بس که سر بجیب خود برده فرو	شرمنده لطف بی کنار تو شوم

ایضاً

از لب چه برون نهم که چون میگریم	یاران ز جراحت درون میگریم
بینی که بکاوش سر مژگانی	همچون رگ نشتر زده خون میگریم

ایضاً

برمن کرمی کن ای کریم مطلق	رحمی بر حالم ای رحیم مطلق
فرزندم را شفا کرامت فرما	ای شافی برحق و حکیم مطلق

التواریخ

تاریخ واقعهٔ جانسوز کربلا

آه چو در معرکهٔ کربلا	گشت جگر گوشهٔ زهرا شهید
فکر نمودم پی تاریخ یاس	گفت دلم بی ادبی یزید

ایضاً

از پی ماجرای کرب بلا	هست تاریخ آه واویلا

ایضاً

سر جدا شد از حسین گشت تاریخ آشکار	هم ز حرف بی نقطه هم از حروف نقطه دار

قطعه تاریخ رحلت حضرت والد المغفور شیخ محمد حیات رحمه الله تعالی

حضرت والد سوی دار بقا	رفت با ایمان زهی خوش طینتی
سال تاریخ وفات آنجناب	گفت هاتف جنتی شد جنتی

۱۲

تاریخ مسجد

هذا احسن المساجد واسند المعابد

۱۲۳۳ھ

قطعه

چو محبوب بخش آن همه جود و عصمت — بنا ساخته مسجد دلنشینی
چنین سال تاریخ آن گفت هاتف — بنا کرد خیر البنا اهل دینی

۱۲۳۳ھ

ایضاً

وجه والله وارکعوا مع الراکعین واسجد ومع الساجدین

قطعه تاریخ رحلت جناب اخی مولوی احمد علی مرحوم

رفت از دهر سوی دار بقا — عالم و عاقل و آگاه اخی
یعنی احمد علی و سال وفات — گفت دل آه اخی آه اخی

۱۲۳۴ھ

قطعات تواریخ رحلت شیخ غلام علی راسخ

ز دنیا شیخ من راسخ تخلص — سفر کرد و دل من گشت مغموم
تو گوئی شعر گوئی بذله سنجی — بفوتش از جهان گردید معدوم
درونش معدن انوار مخفی — دل او مخزن اسرار مکتوم
چو خواهم یاس تاریخ وفاتش — بگفتا دل حساب شیخ مرحوم

۱۲۳۸ھ

ایضاً

سنه ۱ … رحلت استادی شیخ غلام علی متخلص براسخ … در … الاولی سنه ثمان وثلثین ومأتین والف از هجرت علی صاحبها الف الف صلوة وسلام واقع شده ۱۲۳۸ھ

زو نیّار راسخ رنگین طبیعت　　بہار آراے گلزار جنان شد
ز فوت آن گل باغ تقدس　　بدل صد خار درد و غم نہان شد
پی سال وفاتش ہاتف غیب　　بگفتا آه راسخ از جہان شد

ایضاً

بہ جنت رفت از دنیا چو راسخ　　بہ فن شعر ملجا و ملاذم
نمودم فکر تاریخ وفاتش　　دل من گفت ہی ہی اوستادم

تاریخ ورود حضرت اخی مولوی کرامت علی صاحب بمقام آره

هُوَ جَاءَ سَالِمًا غَانِمًا
۵ ۱۲ ۳۹

قطعه تاریخ تقرر خدمت مولویت عدالت ضلع شاه آباد بنام اخی ممدوح یعنی منصب افتا

داریم برادر بزرگے　　خوش سیرت و هم نکوشمائل
باصد چه برادرے که دارد　　از فضل و هنر نصیب کامل
در جسم زمانه ظل لطفش　　یارب ز سرم مباد زائل
آن مهر سمای فضل عمرے　　میداشت بملک شرق منزل
هر چند دران دیار بودش　　خوش وسعت روزگار حاصل

آخر ز وفور حب مولد	بر نسبت از آن مقام محل
بین طالع خوش که آن مساعد	تا کرده هنوز طے مراحل
از فضل دیار ما بر ایش	تجویز نمود امیر عادل
صد شکر که خود ز پردهٔ غیب	ظاہر شده ہر چہ بود در دل
من با تو چگویم این چہ شادیست	شادیست که نیستش مقابل
تاریخ کسے چو پرسد ای پاس	گو کار بحسب خواہش دل ۱۲۳۹ھ

ایضاً

مولوی ضلع آره چو شد	مونس ما رخ غمخوارهٔ ما
گفتم ای پاس پی تاریخش	مولوے ضلع آرهٔ ما ۱۲۳۹ھ

قطعهٔ تاریخ رحلت مولوی وارث علی مرحوم

ز دنیا مولوی وارث علی آه	برفت و با نکوئی ماند نامش
ازین عالم ملائک دربر بودند	بسوی حق بعز و احترامش
چو فکر سال آن کردم ز پاس گفت	ندا آمد شده جنت مقامش ۱۲۴۳ھ

تاریخ تقرر خدمت قضای ہسپرام مولوی سلامت علی صاحب

القضا مبارک لک

سنہ ۱۲۵۰ ہجری

تاریخ بنای باغ منشی بانکے بہاری صاحب

گل بوستان وفا و مروت — که نامش خوشش است بانکی بہار

ثمر بیخ خاطر بہاریست باقی — که دردی وطن کرده فصل بہار

ز شب تا سحر بر گل و سبزه آن — ز شبنم کند جیب گوهر نثار

بباغ دل از بهر سال بنایش — چو کردیم انشای افکار جار

ندا آمد آرام باغ از سروشم — که میگفت تاریخ آن یادوار

۱۲۴۵ھ

تاریخ رحلت سید محمد سعید خان بلگرامی

سید بے نظیر

۱۲۴۶ھ

تاریخ شادی دوم مولوی سلامت علی صاحب

تزوج ثانی مبارک باد

۱۲۴۷ھ

تاریخ رخصت منشی نسیم الله صاحب

هذا فراق بینی و بینک

۱۲۴۷ھ

تاریخ تعمیر مسجد بنا کرده شیخ ولی احمد صاحب

ولی احمد که مردی حق پرست است — بدین احمدی دارد نیاز

زهی مسجد بنا کرده که دارد — ز مسجدهای دیگر امتیاز

پی سال بنایش گفت هاتف — مصلی به که بگذاری نمازی
۱۲۳۴ھ

قطعه اخری

ولی احمد بنا چون کرد مسجد — که صدر رحمت بحسن بانیش باد
ز هاتف سال تاریخش شنیدم — زهی بیت العبادت کرده بنیاد
۱۲۳۶ھ

رقعه بجناب قاضی سید منور علی صاحب مشعر تهنیت تفویض عهده صدر امینی اعلی که هر فقره آن تاریخ ست

ان الله علی عظیم جناب قاضی صاحب محب صلها صدر امین اوسط مد حشمته ابدا التسلیماتم برسد خدای علیم این عهده مبارک کند و دوام بر مسند حکومت قائم دارد چون مژده تقلید این مراتب رسیده باعث وجود شادمانیها گردیده که نسبی نیک بحق رسیدنی دادخواهان و وجه سرور ازلی عالمیان ست ظلکم ممدود باد بنبی و آله الامجاد

قطعه تاریخ

سید و هم عالم پرهیزگار — نیست همتایش کسی در عصر او
نام نامیش منور با علی — چون حکومت شد مزید و فر او
فکر سالش کردم و هاتف بگفت — در ترقی باد جاه و قدر او
۱۲۴۷ھ

قطعهٔ تاریخ تقرر خدمت قاضی القضاتی بجناب مولوی عباس علی مرحوم

سپهر علم را خورشید رخشان باوج داد و دین تابنده چون بدر
بنام او که عباس علی هست قضا خوش بست نقش عزت و قدر
همایون خدمت اقضی القضاتی مسلم شد بوی از حاکم عصر
بکلکته که صدر آنرا لقب هست بدین خوبی نمی ماند دگر شهر
پی تاریخ این امر جلیلش ز غیب آمد ندا یا قاضی الصدر
۱۲۴۷ھ

قطعهٔ تاریخ بنای مسجد

سید والا مناقب میر امجد علی مسجدی تعمیر فرمود از سر صدق و صفا
سال تاریخ بنایش چون ز هاتف جستم گفت از روی ادب بیت صفا شد بنا
۱۲۴۷ھ

تاریخهای رحلت حضرت شاه نعمت الله قدس سره

آخر موت
۱۲۴۷ھ

مکرم الشیوخ شاه نعمت الله قادری بروز بیست و نهم ماه شعبان
بجوار رحمت حق رسیده از جنتیان گشته
۱۲۴۷ھ

قطعهٔ تاریخ مسجد

بنا مسجدی کرد مهر علی که او هست مردی حمیده صفات

چو از بهر تاریخ تعمیر آن
بدل فکر را شد قرار و ثبات
منافق زجان کاست انکه سروش
ندا زد و علیک الصلوات الصلوات
۱۲۴۷ ه

قطعهٔ تاریخ رحلت شیخ غلام محمد مرحوم مستوطن آره

زجان شیخ محمد مرحوم درگذشت
مرض گشته او را چو لاحق فوق
با وصاف حمیده موصوف بود
لیکن سخن نیز صاحب مذاق
پی سال آن فکر می کرد یاس
که هاتف بگفتش بر این اشتیاق
فگنده سر از حسرت و غم بزورد
مکرر بگفتا الفراق الفراق
۱۲۴۷ ه

قطعهٔ تاریخ اتمام مثنوی امامی صاحب

میر امامی که در زمانهٔ خود
با بدیش جامی و نظامی گفت
مثنوی لطیف و پاکیزه
همه چون شاعران نامی گفت
همچو او از سخنوران زمان
اینچنین مثنوی کرا می گفت
نظم شیرینش خسرو ار دیدی
از مدیح و ثنا چها می گفت
هر که آن مثنوی دلکش را
آن سخن آفرین تمامی گفت
سال اتمام آن دل من یاس
طاقت خامهٔ امامی گفت
۱۲۴۸ ه

قطعهٔ دیگر مشتمل نام تاریخی

سیر اسامی سخنور نامے	که نظیرش جهان ندارد یاد
گر نظیری دگر شدی زنده	جا در روانِ دلش چو جان میداد
طبع او در تخت رنگِ مثنوی	چون گلستان بموسمِ خورداد
بل ز گلهای تازه مضمون	بر دلِ باغ داغِ رشک نهاد
چون با تمامش نمود آن کامل	دلِ احباب گشت خرم و شاد
پاس چون کرد فکرِ تاریخش	هاتفِ غیب گفت باغِ مراد ۱۲۴۸ھ

تاریخ وفات والده حضرت سید سلطان عالم

چو رفت از سرِ ما آن مادر مهربان	غمِ بیحد گفتیم تاریخ آن ۱۲۶۹ھ

قطعه تاریخ پل شمالی قصبه آره

باستحکامِ این پل بس عقلها	بکار آید که تعمیرش بپا شد
سروشِ غیب سال اختتامش	بگفت این جسر مستحکم بنا شد ۱۲۴۹ھ

قطعه تاریخ ترمیم مسجد و خانقاه قدیم که از همت شیخ ولایت حسنین بمقام علی گنج سیوان حسن انجام یافت

چون در آمد درین عمارتِ دین	از مرورِ دهور گونه ضرر
شیخِ والا ولایتِ حسنین	کو نخو بست در زمانه سمر

کرد ترمیم آن بوجه اتم | که ز نقصان نماند هیچ اثر
پاس تاریخ گفتم این مصراع | زیب بیت عتیق داده دگر

۱۲۴۹ ھ

ایضاً

هست این مسجد قدیم بنا | که فگندش زمانه استحکام
اهتمام ولایت حسنین | کرده ترمیم آن بحسن انجام
پاس سالش ز روی بهجت گفت | شده ترمیم معبد اسلام

قطعه تاریخ مسجد چوک عظیم آباد

ز سعی سید ابراهیم هرگاه | بنا این مسجد فرحت فزا گشت
برای سال این تعمیر دلخواه | بفکرای پاس طبعم آشنا گشت
سر بیت دور کرده هاتف غیب | ندا در داد بیت الله بنا گشت

۱۲۹۴ ھ

تاریخ وفات میان شیر علی پکهوایی عظیم آبادی

چون شیر علی ز دار فانی | منزل بسرای جاودان ساخت
بودست هنروری که وصفش | هرگز نتوان بخامه پرداخت
از طبله نوازی آن یگانه | در گوش زمانه حلقه انداخت
تا سهو زلالش سال فوتش | رهوار تفکرم همی تاخت

هاتف بمن اینچنین نوا زد | تا لیند که طبل کوچ بنواخت

قطعه تاریخ اتمام کتاب معرکة الآرا تالیف جناب مولانا سلامت الله کشفی در جواب مجتهد الشیعه لکهنوی ۱۲۴۹ھ

کشف آن کاشف اسرار علوم دینی | با وی از حمق معارض شده نادانی چند
اعتراضات که کردند بصد سکرت غرور | بی تکلف همه ذکر و بعنوانی چند
آن کتابی شد و از جوشش بهار تحریر | ظاهر از هر ورقی دسته گلستانی چند
کند گردید همه از اثر این نسخه | داشت آن قوم بد اندیش که دندانی چند
سال اتمامش اگر از تو کسی پرسد یاس | گو دهان بند نوشت ایزد گرگانی چند

۱۲۵۰ھ

قطعه دیگر

کرد و زیر و زبر رافض چو کتابی تحریر | کشف آن پیشرو زمرهٔ ارباب هدی
یافت آن نسخه از و معرکة الآرا نام | آمد آنگاه بگوش دلم از غیب ندا
محو کرد از پی اثبات حساب تاریخ | نسخه معرکه آرا سر و پای اعدا

۲ خارج تعمیه ۱۲۵۰

قطعه دیگر

چون مولانا سلامت الله | این نسخه بزد و شیعیان گفت
تاریخ اختتام آن یاس | الزام دو معارضان گفت

۱۲۵۰ھ

تاریخ اول قدوم ۱۲۵۰	نوید ظفر ۱۲۵۰	اینست کتابیکه ندارد جواب ۱۲۵۰ھ

تاریخهای قدوم حضرت سید سلطان عالم صاحب غفر الله له از مارهره بقصبهٔ آره

سال تاریخ مقدمش هاتف	برحبیب یوم بست و نهم گفت

ایضاً

چون خواستم از هاتف غیبی سالش	گفت آمد او باعث شادیها شد

ایضاً

پی سال مقدم او خواستم ز هاتف گفت	قدوم فیض لزوم جناب با وبیا

قطعه تاریخ واقعه رحلت زوجه سید غلام رضا که همشیره حضرت پیر و مرشد سید سلطان عالم بودند

سید نیکو غلام رضا	رونق افزای بزم عزت وجاه
زوجه داشت صاحب عصمت	خوش خو حق شناس حق آگاه
یکهزار و دویست و پنجه و پنج	بود از هجرت رسول الله
کان عفیفه بصدق دل روزی	کرد ادای نذور خاطرخواه
داد اقسام حلویات و طعام	بغنی و فقیر و سالک راه

بود تا نیم شب درین مصروف — آن سخاوت شعار جود پناه

بعد این کار خیر رفت بخواب — بعد ازان مهلت از قضای اله

بر سر آن عروس حجله شهم — سقف بشکست و داد جان ناگاه

مردمان را ز شدت این غم — روز روشن بچشم گشت سیاه

یاس منعم دلفگار حزین — خواست تاریخ رحلتش آنگاه

هاتف غیب سال تاریخش — گفت بشکسته سقف بردی آه

۱۲۵۱ ھ

ایضاً

ز جفای این فلک و ستم چو برخاست حضرت منعم — بشکسته سقف و ستون عدد شد آن عفیفه محترم

غم این مصیبت جانستان شده یاس را الم آنچنان — که گفت منعم سال آن همه آه و ناله و رنج و غم

قطعهٔ تاریخ شروع منور علی مرحوم علم صرف عربی

شد منور علی از فضل خدا — شاغل خواندن تصریف عرب

یارب او را تو کرامت فرما — عمر و جود و ورع و علم و ادب

عدد سال شروعش ای یاس — چون نمودم ز دل خویش طلب

گفت این مصرعه تاریخ بمن — صبح و شنبه یکم از شهر رجب

۱۲۵۱ھ

تاریخهای وفات حضرت پیر و مرشد مولانا شاه احمدی قدس سره

اِنَّ اَولیاءَ اللّٰهِ لا خوفٌ علیهم ولا هم یحزنون

۱۲۵۱ ھ

مورخ رحمه الله تعالی این آیه را چنین پیرایهٔ نظم داده

گذشته مرشد من احمد زین منزل فانی — اگر خواهی که دانی سالش از آیات قرآنی
توان اولیاء الله لا خوف علیهم گو — ولا هم یحزنون آن بعد از آن تاریخ فوتش جو

قطعه

عالم با زهد و ورع احمدی — رفت بگلزار بهشت برین
از پی تاریخ وفاتش چو ما — فکر نمودیم بطبع حزین
آیه بر آورده بخواندیم پاس — ازلفت الجنة للمتقین

قطعه دیگر

مولوی احمدی وحید زمان — خاص درگاه قادر قیوم
عالم علم عقلی و نقلی — سر حق بود هم باو معلوم
چونکه دنیای دون که بیهوده ست — نمود ارتحال آن مخدوم
بود گویا خزینه از علم — کز قضا گشت در زمین مکتوم
پاس تاریخ رحلتش گفتم — در زمین رفته وه که گنج علوم

۱۲۵۱ ھ

قطعه دیگر

شده مولوی احمدی مرشدم	ز دنیا بگلزار جنت روان
اگر یاس پرسند سال وفات	بگو رحلت مرشد دو جهان ۱۲۵۱ھ

قطعهٔ دیگر

مرشد و پیر من آن احمدی والاجاه	جان بتسلیم و رضا داد بخشندهٔ جان
آه از رحلت آن مرحله پیمای سداد	گشت این منزل دنیا بنظر ها ویران
آفتابی بمثل بود بارض مشرق	کآسمان ساخته در مغرب گورش پنهان
عزت مجلس قال و شرف محفل حال	حال و هم قال بهر حال ازو آتش نازان
خواستم یاس که سال وفاتش گویم	فکر میکردم و بودم ز دل خود جویا
کز رهِ تعمیه گفتند ملائک تاریخ	احمدی این وحید آمده در باغ جنان

قطعهٔ دیگر

از جهان بگذشت پیر و مرشد من احمدی	همچو دل تابان ز نور معرفت بودش جبین
جان جانان بود آن عرفان پناه دوستان	جان جان حق رفت شد تاریخ خیر العارفین اخراج ۱۲۵۱ھ

رباعی

مولانا احمدی چو خوابید بخاک	شوری برخاست از زمین تا افلاک
سالش گفتم شمرده او صافی چند	عالم درویش متقی زاهد پاک

این رباعی ست که هر مصرع آن تاریخ ست

زین منهل پر اندوه حسرت بنیان ۱۲۵۱ھ	رفت آه احمدی حبر الدوران ۱۲۵۱ھ
یاد مه و سال و روز فوتش هم از ۱۲۵۱ھ	روز احد اولین شهر شعبان ۱۲۵۱ھ

خیر امت ۱۲۵۱ھ — محب آخرت ۱۲۵۱ھ — بکرم مشایخ ۱۲۵۱ھ

قطعه تاریخ سجاده نشینی مولوی محمد هادی صاحب خلف الصدق مولانا احمدی قدس سره

چو رحلت نمود از جهان مرشدم	که بود احمدی نام والای او
محمد که پور مهینش بود	ملقب بهادی ست آن نیکخو
بعلم و عمل یادگار پدر	دل خلق جو پر بخلق نکو
خلیفه بتجویز شیخ زمان	بجای پدر گشت آن نامجو
چو پرسد کسی سال تاریخ پاس	خلافت بود حق هادی بگو ۱۲۵۱ھ

قطعه تاریخ رحلت حضرت استاذی و ملاذی قاضی القضاة مولوی عباس علی خان اسکنه الله فی الجنان

قاضی و علامه عباس علی	زد علم در روضهٔ دار السلام
سال تاریخش چو پرسیدم ز دل	گفت بست و سوم شهر الصیام

قطعهٔ تاریخ رحلت جناب مولانا احمدی و قاضی عباس علی خان و شهری صاحب ادخلهم الله فی الجنان که در یکسال واقع شده

درویش کامل مرتاض و عالم	ان احمدی مقبول سبحان
بنموده رحلت زین دار دنیا	تاریخ اول از شهر شعبان
زان پس جلیل دوران و قاضی	کاستاد من بود و مشهور دوران
نامش علی و مدعو بعباس	بر چرخ عزت خورشید تابان
ماه صیام و بست و سوم بود	کز دار دنیا بگذشته آسان
پس شیخ کامل هم شهری صاحب	تابان جبینش از نور عرفان
بست و ششم زین ماه مبارک	گردیده داخل در باغ رضوان
یکیک چو رفتند اندر همان سال	نالان دلم گشت هم دیده گریان
تاریخ ایشان ای یاس گفتم	گردیده خالی عهد از بزرگان

۱۲۵۱ هـ

قطعهٔ تاریخ مراجعت عزیزی مولوی محمد سعید انشد مقام کانپور در اوان تحصیل

برادر جان عزیز من محمد	سعید اورا لقب باشد بعالم
جوانی همچو او بسیار دانے	بود کم در جهان کم باشد و کم
بعلم و حلم در عالم علم شد	ز اوصاف جمیل او چه گویم

شغف در فن شعرش نیست لیکن — سبقی از سابقین برده درین هم

فصیحی معنی آرای بلیغی — بوصفش ناطقه گویاست ابکم

همه سر بر خط او خوشنویسان — بود این شیوه هم او را مسلّم

بتکمیل علوم از شوق کامل — میان همتش بربست محکم

بمغرب شد روان آن تشنهٔ خوش — سیه شد بر من مهجور عالم

پس از چندی که فائز شد بمطلب — در آمد در وطن دلشاد و خرّم

پی دیدش دو دیده ام گردیده روشن — دل من شد رها از محنت و غم

نمودم سجدهٔ شکر خداوند — که دیگر شد لقای او نصیبم

چو آن زیبا جوان رحلت بهان — در آمد از در من هم در آندم

پی سال قدومش او من ایاس — بگفتم مرحبا و خیر مقدم

۵۱

قطعهٔ تاریخ پل آهنی چشمهٔ کالی بی بستهٔ حکیم مهدی

مهدی علی خان مخاطب — کو هست چو کوه در تحمّل

در باغ جهان ز شاخ دستش — یکسر همه شیر میکند گل

دستور زمان وزیر اعظم — جود و دستش بجهان فگند غلغل

بلبل صفت از پی حدیثش — گوئیم بگوش باش چون گل

جا بالبیت بقصد حج اگنج	کس شهر نمیکند تقابل
کالی سے زچشمهٔ عمیقے	کاندیشه رسد بصد تأمل
بربست پلی بران زآهن	آن بحر کرم مصالح کل
پس خامهٔ من نوشت تاریخ	شد طاق بحسن و خوبی این پل ۱۲۵۱

ایضاً

گفت طبع روان من تاریخ	آبرو بخش جوی کالی نی

ایضاً

هاتفم از روی استجاب گفت	نقش مستحکم بروی آب زد

قطعه تاریخ رحلت مسماة محبوب بخش

چو محبوب بخش از قضای الهی	ز دنیای دون جست سوی جنان راه
پی سال ترحیل او با دل چاک	کشیدم ز مرحومه محبوب بخش آه

قطعات تاریخ رحلت حضرت سید سلطان عالم قدس سره العزیز

توفی ربه سلطان عالم	وقد اعطاه فی الجنات جاها
سألت الناس عن تاریخ فوته	لتحصیل علیه انتباها
فقالوا آه واویلاه آها	فآها ثم آها ثم آها

۱۲۵۳ھ

قطعه دیگر

سلطان که من بنده در سایه او بودم | چون شد که چنین روح آن مرشد اکرم
دل خواسته تاریخ این واقعه از هاتف | او داهیه شهر شعبان بکرم گفت

۱۲۵۲ ه

ایضا

سلطان عالم آخر آن سید مکرم | جست از رضا بسوی منزلگه جنان
گفتا ز سر ارادت تاریخ رحلتش یاس | واسیدی تقدس سره العزیزه

۱۲۵۲ ه

ایضا

ز جهان برفت سلطان که خراب ملک دل شد | همه سینه سینه سوزان همه دیده است پر غم
پی سال رحلت او شده همدگر مقابل | رخ جان بروی بارخ روح بارخ غم

۱۲۵۳ ه

ایضا

رفت سلطان عالم از دنیا | تا دهد رونق مکان بهشت
یاس گفتم بتعمیه تاریخ | کافرین گوی شد زبان بهشت
سر انکار ازین دعا بهم دور | جای او باد بوستان بهشت

۱۲۵۲ ه

ایضا

تاخت بر اقلیم دل فوج الم | رفت چون سلطان عالم از جهان
بسکه در دلها گذشت آن روز غم | گفت هاتف روز غم تاریخ آن

۱۲۵۲ ه

قطعه دیگر

چو شد شاه سلطان عالم روان | ز دنیا سوی جاودانی سرا

پی سالِ تاریخ رضوان ز خلد　　　ندا کرد مخدوم و مرشد بیا
۱۲۵۳ھ

رباعی

فوتِ سلطان عالم آمد بسنوح　　　آن سیدِ پاک فخر ارباب فتوح
من سالِ وی از سرِ ارادت گفتم　　　گشته سلطان عالم طیبِ روح

تاریخ رحلت سید بکهاری صاحب و سید سلطان عالم صاحب
نقلا قدس سرهما

۱۲۵۳ھ
قطعه تاریخ رحلت میر بنده علی صاحب برادر کوچک میر عسکری مرحوم

بگذشت سیدِ من بنده علی ز دنیا　　　زین رو که اوفتاد آن کهِ زینت زمین
تاریخش اینچنین از طبع روان برون جستم　　　از توسن اوفتاده جان داده سیدِ من
۱۲۵۳ھ

قطعه تاریخ اختیار میرزا امان علی ذبیح مذهب اهل سنت و جماعت

سر آمد جملهٔ شیرازیان که نامِ امان علی سید اولیا　　　تخلص او ذبیح باشد بظاهر الکن بباطن نطق
بمسلکِ شیعیان همی زد قدم و از هر عجیب　　　باختیارِ طریقِ اهلِ تسنن آخر چو شد بشوق
ز طبع مسرور خویش جستم چو سالِ ادراک این　　　ز روی ایقان بگفت هاتف مبارک اقبالِ مذهب حق
۱۲۵۳ھ

قطعه تاریخ یافتن مهاراجه چهتر دهاری بهادر خطاب راجگی مشتهر بسنه هجری

مهاراجه چهتر دهاری بهادر　　　چو تشریف و خطاب راجگی یافت

خرد زین نام و القابش که بگذشت | ره سالش بمن اینگونه بشگافت
که بهر شهرت و تکمیل تاریخ | ادب ورشتن جهت فی الحال بشتافت

ایضاً قطعهٔ دیگر مشعر از سمبت

مهاراجه چهتر دهاری بهادر | چو خلعت یافت زین القاب زیبا
خرد کرد این عمل تا سال سمبت | ازین نام و لقب گردد هویدا
سر احدا بیفگند و بیفزود | بران جاه و جلال و منزلت را

سمبت ۱۸۹۴

قطعات تاریخ ولادت نبیره مولوی علی بخش صاحب

فاضلِ ذی هوش خلق فقیر حسین | آنکه ندیدست عدیلش جهان
فضلِ خداوندِ مقدس بوی | داد چو فرزندِ سعادت نشان
گفت رهی کودکِ مسعود بخت | هاتفِ غیبی پیِ تاریخ آن

۱۲۵۴ھ

قطعهٔ دیگر

داد پسر حق بفقیرِ حسین | بوی طرب یافت دماغِ همه
خاطرِ اقران بشگفتن رسید | گشت وجودش گلِ باغِ همه
بسکه منور شد ازو خانه‌ها | آمده تاریخ چراغِ همه

۱۲۵۴ھ

قطعهٔ دیگر

جناب مولوی یعنی علی بخش آنکه خلقی را — مشام از طیبِ اخلاقش حسد افزای گلشن شد
بفرزندش چو فضلِ حق عطا فرمود فرزندی — دعا جانِ پاکان بهرِ حفظش همچو جوشن شد
برای تعمیهٔ شمعِ الف بر کردم و سالش — ز شمعِ خاندانِ عالی دوده روشن شد

١٢٥٤ هـ

مصاریع مشتمل بر مادهٔ تاریخ مرقوم که اتفاق ترتیب قطعهٔ آنها نیفتاده

بیا ای روشنی خانهٔ جسد — ندا زد آسمان خورشید اقبال
جانِ من و لختِ دلم گفت لب — هاتف بمن ندا زده فرزند خوش ادب

قطعه تاریخ رحلت چوها زن مطربه مشهورهٔ پتنه

بود در پتنه زنی مطربه چوها نامش — گر ترمی ها ترانه نمودی چوها
چون صدا رفت ازین بزم سبک سوی جنان — عالمی دستِ الم زد بسر از نعرهٔ ها
پاس گفتم ز سرِ آه همین تاریخش — مُرد ای وای خوش آوازِ جبلّی چوها

١٢٥٤ هـ

قطعه تاریخ رحلت شیخ امام بخش ناسخ

چون شیخِ امام بخشِ ناسخ — بر تافت رخ از سرای دنیا
تاریخِ وفاتِ او نوشتم — فردوس نصیبِ ناسخ با

١٢٥٤ هـ

قطعه تاریخ رحلت خواجه عبد الرحیم

خواجهٔ پاکیزه خو عبد الرحیم — آنکه مثلش دیده کم چشمِ زمان

آه چون از گردشِ چرخِ کهن — کرد رحلت زین جهان آن نوجوان
بسکه درد و غم ز فوتش او فزود — گفت هاتف درد و غم تاریخ آن
۱۲۵۴ھ

قطعهٔ تاریخ رحلت بالا میان قضا

هزار و دو صد پنجه و پنج بود — بتعداد از هجرت سید ما
که بالا بزیر زمین آرمیده — شده روح پاکش سوی آسمانها
تاریخ گوئی نبوده مثلش — درین فن سبق برده آن مرد دانا
نموده هم سال فکر و شمرده هم — ز بالا می تاریخ تاریخ بالا

قطعات تاریخ فاتحه فراغ خواندن میرزا مولوی محمد سعید سلمه الله تعالی ۱۲۵۵

زبدهٔ اذکیای عصر و فضل فاضلان دهر — باعث راحت دل و وجه سرور والدین
نام نیکش محمد و هم لقبش بود سعید — واقف رمز جمله فن آگه نکته‌های سخن
همت خویش از پی تکملهٔ علوم چنید — صرف نمود و خیرباد گفته برآید از وطن
کرد فراغ و فاتحه خوانده سوی وطن رسید — شکر خدای ذوالجلال منت رب ذوالمنن
سال رجوع او پس از فاتحه فراغ علم — زد قلمم چنین رقم فاتحه خوانده آمدن
۱۲۵۵ھ

قطعهٔ دیگر

شمس فلک فضیلت و علم — کز وصف ذکاش عقل درماند

اوراست محمد اسم و ایزد — همچون لقبش سعید گرداند
خوانده همه علم را بتحقیق — دامن دیگر از تعلّم افشاند
کی تاخت کسی درین فیافی — زانگونه که آن جوان فرس راند
تاریخ فراغ او نوشتم — با وجه جمیل فاتحه خواند

۱۲۵۵ ھ

قطعهٔ دیگر

زیب جلّهٔ بقعهٔ و رونق گلشن وفاق — ریخت بر اوج وصف او شهپر طایر خیال
نام خوشش محمد و هست لقب او سعید — نیک سرشت و نیک فهم و نیک بخت و نیکو خصال
بسکه خدای ذوالجلال داده بلطف آتشش — در همه علم و همه فن آمده طالب کمال
وآن سر لوح خوشخطان گشته برتبهٔ فن خط — زاب سیاه خامه‌اش نامه شود چمن مثال
شعر و سخن به طبع او ناز فروش انجمن — هر سخنش ز لب صفا آمده عقد از لآل
بسکه هوای کسب علم در سر او نمود جا — یار و وطن برون کشید رخش آن نکو خصال
ریخت فراق او همه زهر بکام دوستان — رفت ز نفس تمام بدل اقربا ملال
لیک درین جلیقه چون ز ابر عنایت خدا — تخم امید هر یکی بنده همی شود نهال
سال هزار و دو صد و پنجه و پنج در شمار — بود ز هجرت نبی خاص قمر بسوی ذوالجلال
کان گل گلشن ذکا فاتحهٔ فراغ خواند — باز بیار رست وطن گرچه به بهترین حال

از سنهٔ فراغ او جست نشان چو عقل من ‌‌ ‌ فاتحهٔ فراغ شد منتج شکر بهر سال

رباعی

اسال عزیز من سعید خوشخو ‌ ‌ از کسب علوم گشت فارغ تا او
با تعمیه از برای این امر جلیل ‌ ‌ تاریخ فراغ گفتم و بردم گو
۱۲۸۱ — خارج ۲۶ — ۱۲۵۵

قطعه

آن جان جهان سعید دوران ‌ ‌ برخواند علوم را بتکمیل
گر سال فراغ او بپرسند ‌ ‌ گو کرد تمام جد تحصیل
۱۲۵۵ هـ

قطعه اخری

خواند چون فاتحه فارغ شده از کسب علوم ‌ ‌ صاحب طبع خداداد سعید اوّاب
سال تاریخ بگوش دل من گفت سروش ‌ ‌ فاتحه خواند ز امداد وحید وهاب

رباعی

چون شد فارغ سعید نیکو انجم ‌ ‌ از کسب علوم کوست فضل مردم
تحریر نمود خامهٔ من تاریخ ‌ ‌ شهر شعبان و روز ماه بیست و نهم

فقرات تاریخ

منتخب عزیزان و احبا ۱۲۵۵ ‌ ‌ فائق البلغا ۱۲۵۵ ‌ ‌ مرجع الفضلا ۱۲۵۵

حقق لک الله کل متمنیاتک

۱۲۵۵ھ

رباعی مشتمل بر مادهٔ تاریخ معاودت عزیز ممدوح بوطن مالوف بعد فراغ از کسب علوم

آمد ز سفر سعید والا قدرم — زین مژده سکون یافت دل بی صبرم
تاریخ ورود او چو جستم هاتف — گفت آخر ایام صیام اکرم

مادهٔ تاریخ رسیدن وطن خود بهم رسانیده عزیز موصوف

جمعهٔ ماه رمضان تصرف راقم الحروف در آن

۱۲۵۵ھ

ع جمعه بود و جدائی رمضان

۱۲۵۵ھ

تاریخ وفات میرزا احمد منشا مرحوم

میرزا احمد منشا که بمنشای اجل — رخت بربست ز دنیا بمکان جنت
میدمانید چو گلهای معانی از فکر — بسخن سنج همیدا دلستان جنت
یاس دلخسته چنین سال وفاتش دریافت — آرمید احمد منشا بمیان جنت

۱۲۵۵ھ

قطعهٔ دیگر

میرزای من که احمد شد اسم شریف او — منشا تخلص آن سند شاعران گزید
رنگینی طبیعت آن صاحب سخن — غازه بروی شاهد معنی همی کشید
بشنید تا صدا ز لب داعی اجل — لبیک گفت و الفت دنیا ز دل برید

جستم ز طبع خویش چو سال وفات او   آمد ندا باوج بهشت برین رسید

قطعهٔ تاریخ نامهٔ مولوی صاحب عالم صاحب سجاده نشین قصبهٔ مارهره

فخر الفضلا سخنور عصر   ذهنش رسا و طبع نقاد

یعنی صاحب که صحبت او   سازد دل غمکشیده را شاد

اقسام سخن تمام کرده است   ز افسانه که پسند عالم افتاد

روزی چند است کان سخن سنج   خطی بنوشت نظم بنیاد

بر نام برادران خویشش   ننمود دران ز بنده هم یاد

از خامه در ابتدای نامه   آن قدرشناس نظم استاد

این بیت تمنا نوشته است   زانگونه که هاتفی رقم داد

این نامه که خامه کرد بنیاد   توقیع قبول روزیش باد

سال تحریر نامه اش چون   جستیم نمود هاتف ارشاد

کین مصرعه خوان ز روی اخلاص   توقیع قبول روزیش باد ۱۲۵۵

قطعهٔ تاریخ ادای قرض جناب مصنف

قرضست آنچه منفعل دو جهان کند   یارب مباد هیچکسی مبتلای قرض

از بسکه ناپسند خرد قرض خوردنست   اولی بود که خاک خورد کس بجای قرض

گر ز مآلِ کار ترا آگهی بود / بیش از اجل خوری به خوشی وای قرض

بنیادِ وام خویش نکند مردِ هوشمند / ویرانه خوشتر است ز بستان سرای قرض

آرایشی که وام دهد دست پا منه / خونِ جگر بود همه رنگِ حنای قرض

تن در لباسِ وام مده گرچه اطلس است / عریان کند تنِ تو به آخر ردای قرض

بعد از ممات نیست بدستِ تو چاره‌ای / جهدی که در حیات نمائی ادای قرض

ما هم درین بلا گذرانیدیم چند سال / باقی نبود هوش ز تاب بقای قرض

لیکن عنایت و کرمِ واهبِ کریم / آخر نجات داد مرا از بلای قرض

پرسید کس چو سالِ نجاتم ازین بلا / دادم باو جواب نمودم ادای قرض
۱۲۵۶ ھ

مادہ تاریخ شادی ازدواج ولد عزیز منور علی

زوجِ مظهر الدین
۱۲۵۶ ھ

قطعه تاریخ تولد فرزند مولوی محمد حمید بن منشی عطا علی صاحب

چون محمد حمید را پسرے / گشت پیدا و غم برون زد رخت

طالعش بسکه نادر افتاده است / سالِ میلادِ اوست نادر بخت
۱۲۵۷ ھ

ایضاً مادہ تاریخ مرقوم

بخت جگر آبا

مظهر الدین
نام تاریخی
ولد عزیز
جناب مورخ
است ۱۲

نام تاریخی پسر تصدق حسین خان

تعہد حسین خان

۱۲۵۹ھ

مادہ تاریخ حفظ محمد کریم پسر مولوی غلام قادر حسب رضا قرآن شریف را

حفظ کریم

۱۲۵۹ھ

تاریخ مصالحه

از وجه تنازع دو احباب	شبها بو فور غم نخفتم
آخر چو نسیم صلح جنبید	خرم شدم و چو گل شگفتم
تاریخ زوال این خصومت	شد صلح بوجه خیر گفتم

۱۲۵۸ھ

قطعه تاریخ کنده شدن چاه

زهی منشی گرداهر جگر ورسے	که کردش اہل ہمت فضل بارے
درین قصبه بنا فرمود چاہے	کز و برد آب سوہن شہر سارے
پی سالش چو گشتم غرق فکرے	سروشم گفت خیری کرد جارے

۱۲۵۹ھ

قطعه تاریخ رحلت میر احسن علی مرحوم

سید احسن علی رخت ازین سرا بربست	در کرم جناب حق جست سوی نعیم راه
بود در سخ شورش بدر سفر او	گشت جهان بدیده ام از غم فرقتش سیاه

سال وفات آن عزیز یاس حسن چون فکر کرد هاتف غیب گفت آه سید بی نظیر آه

۱۲۵۸ھ

قطعه تاریخ بنای عیدگاه و ختم آن

شد بنا این عیدگاه و گشت تعمیرش تمام بعد یکسال از کمال رحمت فضل اله

خواستم چون سال تاریخ بنا دوستان آمد از هاتف ندا خوش طرز و زیبا عیدگاه

۱۲۵۸ھ

ور تو خواهی فهم سال ختم این نیکو بنا گو بنای عیدگه آمد بختم ای این بنا

۱۲۵۹ھ

قطعه تاریخ تولد فرزند سعد خان

خان والاشان عالی قدر سعد خان که هست مخزن خلق و مروت معدن حلم و حیا

ایزد خلاق بخشیدش چو فرزندی سعید داشتند نامش خوش عبد العزیز آن بی ریا

خواست لفظی نغز یابد اندرین نام انضمام سال میلادش شود زان جمله تا روشن بجا

با سن امید تاریخش چو در رفتم بفکر از دلم عبد العزیز خوش نصیب آمد ندا

۱۲۵۹ھ

قطعه تاریخ ولادت حفیده مولوی احمد حسین صاحب

آن سید مکرم و آن زبدهٔ کرام واجد حسین خان بهادر که از خدا

محظوظ شد بمال و بنون و وقار و جاه وز علم و فضل نیز ز حق یافت بهره‌ها

شاهد حسین نام مر او راست یک پسر کو میکند شروط سعادت همه ادا

خالق عطا چو دختر نیک اخترش نمود سازد باین سعیده همه نیکوی عطا

تاریخ آن دو چو جستم از جناب مجد بخش	فرمود نور چشمی نورد و چشم ما

۱۲۵۹ ھ

قطعه تاریخ هدیه فرستادن تصدق حسین خان ظروف چینی را

کانِ سخا و جود تصدق حسین خان	یا رب بود بکامِ دلش چرخ را مدام
آورد خوش ز بلدهٔ کلکته بهرِ ما	چینی ظروفِ ساده و رنگین طرفه کام
شد زین عطیه کاسهٔ دلها ما بهم	پر از همی سرور و فرح گشت یکتام
تاریخ این عطیه ز دادش ترا بدت	هم از ظروف چینی اگر سر کنی شمار

۱۲۵۹ ھ

باده تاریخ تزویج ثانی را اسے راهم گشتن صفا

تزویج ثانی باد مبارک

۱۲۵۹ ھ

قطعه تاریخ مسجد بنا کرده منشی کرامت علی صاحب واقع در سر آقصبه آره

کرامت علی سید پاک خو	بتوفیق خلاق ارض و سما
درین کوچه مسجد اساخت ست	یکی مسجدِ نو زبس دلکشا
برای سرا شد سرا پا طراز	بود تا ابد این مبارک بنا
بشنیدن سالِ تاریخ آن یاس گفت	چه رونق فزود این عبادت سرا

۱۲۶۰ ھ

قطعه دیگر

کرامت علی سید پاک طینت	چو توفیق بنمود اندر دلش جا

بهما لله امی کهن بساخت تعمیر — خوشا مسجد نو حسین و مصفا
رقم کرد تاریخ آن خامهٔ یاس — عبادت سرا جدید ست زیبا
۱۲۶۰ هـ

قطعهٔ دیگر

بهما لله امسجدی ساخته — کرامت علی سید باخرد
سروشم چنین گفت تاریخ آن — پرستش سرای جواد احد
۱۲۶۰ هـ

وله

کرد طلب چو طبع من سال حصول این عمل — یاس بهیه خامه‌ام بجسته برآمده نوشت

قطعهٔ تاریخ نکاح دوم حافظ محمد صاحب

حافظ محمد آنکه مقبول جناب ایزد است — چون کرد رحلت اهل او زین منزل دنیا
ان مرد حق از غایت افسردگی تا مدتی — ننمود تزویج دگر تا باشد او را همنوا
آخر ز اصرار احبا و بزرگان خویش — بنمود عقد ثانی آن یکتای عصر و باوفا
چون یاس سال این نکاح از هاتف غیبی بخواستم — گفتا نکاح دوم حافظ محمد جالیا
۱۲۶۰ هـ

وله

ز بهر تهنیت کو سکهر چند سعادت خو — بروی دوستان کشوده شد دروازهٔ شادی
تکلفها درین تقریب بالیش چنین کردند — که در رقص شش یکشش چنین اندازهٔ شادی

بطرز نو بفکر سال آن افتاد طبع من — چنین کاندر خشند اینگونه طرز تازه شاد

بغیر از تعمیه تاریخ و هم با تعمیه گفتم — بگوش ما هم رسید از چار سو آوازهٔ شاد

تاریخ های چاه کننده میر عابد علی صفا دانا پوری

وهو افضل ابناء الزمان

رباعی

سید عابد علی که در جود و سخا — ذات والای اوست مثل دریا

یک چاه بباغ ساخت گفتم تاریخ — چاهی آبروی باغ زیبا

رباعی

سید عابد علی مقبول انام — چاهی در باغ ساخت سالش این جام

وجه خرجی گلشن گفته — زان آب کشید و گشت تاریخ تمام

خارج تعمیه کشیدن آب ۳

قطعه

یکهزار و دو صد و شصت و یک از هجر رسول — بود سید دوستان با صفا اندر جهان

کاندرین سال از کمال جوش دریای سخا — سید عابد علی ذی الکرم عالیجناب

ساخته چاهی بسبز باغ خود دلکش — که آب خضر آمده پیش آب صافش چون سراب

گشت تا آبِ خوشش سرد چنان وجه زِ پست	گویم از جانِ روان باغ باشد پرسوا
خویش با طبعِ منور غرقِ فکرت ساخته	سالِ تاریخش روان باغ گفت از روی

فرد

چاهی کند انیده باغش عابد علی فخرِ زمان	مادۂ تاریخ پیرایش مادۂ تاریخ بدان

(۱۲ ۶۱)

قطعه تاریخ بزبان اردو

میر عابد علی کہ جنکا وصف	ضبط و قیدِ قلم سے باہر ہے
باغ مین ایک کنوان کیا تیار	کہ نہایت لطیف و بہتر ہے
اوسکی تاریخ ایک ہاتف نی	خوب فرمائی رشکِ کوثر ہے

تاریخ تبدل ڈالرمپل مجسٹریٹ جہیرہ کہ ظالم و شرابی بود

رفت از جہیرہ حاکمِ مخمور	خود از آن سرزمین خرابی رفت
سرِ اعدا بریده تاریخش	خوش بگو حاکمِ شرابی رفت (۱۲ ۶۱)

قطعات تاریخ رحلت جناب شاه نذر محمد قدس سره

شهِ مقبولِ حق نذر محمد	که تاجِ فقر بر فرقش نهادند
ز روی عجز جمعِ اهلِ عرفان	بهم یکسر بپایش اوفتادند
ز صبر و شکر و طاعت خود چگویم	بوی زینجمله دادند آنچه دادند

ز دنیا رفت تا راضی بتقدیر ❊ بتنظیمش ملایک ایستادند
چو پرسیدیم سالش گفت هاتف ❊ در جنت بروی او کشادند
۱۲۶۱ ھ

قطعهٔ دیگر

درویش شاه نذر محمد که بوده است ❊ جوف دل چو آئینه اش پر ز نور رب
زین رو که بود بر فلک معرفت چو مهر ❊ هر ذره داشت در نظر او ظهور رب
میداشت تا نباید قدم در رهِ خدا ❊ خوش بوده است در همه حالت شکور رب
رفت از جهان ازپیِ سالِ وصالِ او ❊ شوری ز غیب خاسته آمد حضور رب
۱۲۶۱ ھ

قطعهٔ دیگر

زهی شاهِ نذر محمد که داشت ❊ همه سازِ تسلیم و برگِ رضا
چو راضی بتقدیرِ حق جان سپرد ❊ نوشتیم تاریخ مرگِ رضا
۱۲۶۱ ھ

قطعهٔ دیگر

خاصِ حق نذر محمد که او ❊ بوده خوش محو بذاتِ صمد
ما سوا را ز قبولِ خدا ❊ ساخته از نظرِ خویش رد
رخت برداشته زین تنگنای ❊ خیمه در قربِ خداوند زد
خامه ام سالِ وفاتش نوشت ❊ یافته دولتِ قربِ احد
۱۲۶۱ ھ

قطعهٔ دیگر

ز مقبولان حق نذر محمد ۔ که خود را باخته در راه ایزد
بهر حالے دریں دیر پر آفات ۔ همی بود دست مرضی خواه ایزد
ز دنیا رفت و تاریخ وصالش ۔ نوشتم حاضر درگاه ایزد

۱۲۶۱ هـ

قطعهٔ دیگر

شاه حق آگاه که بودش نذر محمد نام شریف ۔ جلوه نما در دیده پاکش از بهر نشان رب
خوش ز جهان با دولت ایمان رفت بقرب حق جا گرو ۔ پرسد کس چون سال وصالش گو شده از خاصان رب

۱۲۶۱ هـ

قطعهٔ دیگر

سرو باغ معرفت نذر محمد مرد حق ۔ رفت از گلزار این عالم سبک مثل نسیم
تا شدم از بهر سالش مائل بستان فکر ۔ خوش ندا زد هاتفی داخل بجنات نعیم

۱۲۶۱ هـ

قطعهٔ دیگر

ازیں دار دنیا برون میروند ۔ بتقدیر حق هر فقیر و امیر
ولیکن امیران بحسرت روند ۔ ز محرومی از جاه و مال کثیر
فقیران ازیں جا براحت روند ۔ بامید دیدار رب قدیر
گذشت است با دوستان بو فرید ۔ که بگذشت ازین دار درویش پیر

زهی شاه نذر محمد که خود	زبهتر وفنا بود مرد خبیر
پی سالِ ترحیلِ آن باکمال	نوشتیم راحت بمرگِ فقیر
	۱۲۶۱ ھ

قطعهٔ دیگر

شاهِ کرم نگاه من نذر محمد از جهان	رفت دگر گرفت دولتِ تربیتِ ایزدِ غفور
داشت اگرچه آن ولی حالِ خوش نهان بدل	خارق و کشف از وی بسی در دین بظهور
گو بیکسی از زبان رحلتِ او تجسسی	ایکه عطا نمود حق در دلِ تو عقل نور
سالِ وصالِ آن شهِ واقفِ منزلِ فنا	محو بذاتِ حق بگو فرقِ دوئی نموده دور
	(خارج ۴) ۱۲۶۱ ھ

رباعی مشتمل بر تاریخ رحلت مولوی سلامت علی صاحب

بگذشت سلامت علی از دارِ محن	راضی برضای عالمِ سر و علن
چون دولتِ ایمان بسلامت بر بود	تاریخ رقم زدم سلامت رفتن
	۱۲۶۱ ھ

قطعات رحلت مولوی سید نجف علی صاحب

چون مولوی نجف علی دین پناهِ من	زین منزلِ ملال فراغت در کشید
تاریخ آن محب علی خامه ام نوشت	بنمود ره زگور بشاهِ نجف رسید
	۱۲۶۱ ھ

قطعهٔ دیگر

سیدِ با نجف علی فاضل و متقیِ عصر	ذاکرِ حق کسی که او کی خفی و جلی شود

خاتمه اش بخیر شد بس دل من یقین نمود — قبر ز نور باطنش روشن و منجلی شود
عقل همین دعا بخواند از پی سال رحلتش — حشر نجف علی ما با علی ولی شود

۱۲۶۱ھ

قطعهٔ دیگر

نجف علی ز جهان وصل بحق شد — به فی کل حال کان ربطه
چو فکر سال تاریخش نمودم — لقلبی قال من رمضان وسطه

۱۲۶۱ھ

قطعهٔ دیگر

آن سید عالی نسب نیک شمائل — هم عالم و هم متقی دور زمان بود
نامش نجف و لفظ علی گشته ضمیمش — در سینهٔ او گنج ز هر علم نهان بود
در نصف مه رمضان کرد چو رحلت — تاریخ بگو نیمهٔ ماه رمضان بود

قطعهٔ دیگر

ز هجری هزار و دو صد و شصت و یک بود — که آن سید و عالم اهل تقوی
نجف نام بلفظ علی بود نامش — روان شد بجنت ازین دار دنیا
بیای حساب آمده بهر سالش — بگو انه فاز فوزا عظیما

قطعهٔ تاریخ رحلت مولوی اوحدالدین بلگرامی رحمه

اوحدالدین عالم عالی تبار — زد غم فوتش به تیر هر ها ی

رفت حسّان زمان من فسوس — رفت اعشی و جریر هم ها هاے

سال تاریخ وفاتش طبع یاس — گفت دیبای نظیر هم های های

١٢٦١ ه

قطعه تاریخ رحلت میر محمد عسکری صاحب

آه چون سید محمد عسکری — ترک این بیداد آفت زای گفت

هر که بشنید این غم افزا واقعه — اشک از چشمش چکید و ها گفت

خواستم سالش که رضوان بالا نشست — جلّتی با بانگ بهجنت آی گفت

١٢٦١ ه

قطعه دیگر

عسکری سید پاکیزه سرشت — از جهان رفت و بجنت جا یافت

در فنون سخن از ناخن فکر — مو بسی آن سخن آرا بشگافت

سنه رحلت آن پاک نهاد — گفته ام جانب ایزد بشتافت

قطعه تاریخ رحلت منشی نسیم الله

حیف صد حیف چون نسیم سحر — شد ز باغ جهان نسیم الله

هاتفی سال آن بگفت ای وا — شد بجنت روان نسیم الله

١٢٦١ ه

قطعه تاریخ تقرر شیخ محمد حسن خدمت منصفی آره

محمد حسن هست صالح جوان — که مغلوب او نفس اماره گشت

یکایک که او منصفِ آره شد	مگر فضلِ حق بر سرِ چاره گشت
ازین فسخ کو رابهم دست داد	دلِ یکیک اعداش صد پاره گشت
بگو یاس سالش ز روی امید	از امداد او منصفِ آره گشت

۱۲۶۱ھ

ماده تاریخ ترک جناب مورخ خدمت افتا را

ترک ما تعلق

۱۲۶۱ھ

قطعه تاریخ پرهیز منور علی مرحوم فرزند جناب مورخ از گوشت و ماهی بعلت ورم طحال

اجتناب از ماهی و از گوشت فرموده طبیب	احتیاطا در مرض ای نور چشم و کام جان
سالِ تاریخش چنین گفتم ز روی احتیاط	اجتناب از گوشت و از ماهی ای نورِ جان

مکتوب بجناب مولوی صاحب عالم صاحب مشتمل بر تاریخ رحلت منور علی مرحوم فرزند جناب مورخ

سر بکش ای کلک احوالِ جانِ خسته نویس	بحرفِ دل چه رسی ای قلم شکسته نویس

مولوی صاحب مهبطِ فیوض و برکاتِ سبحانی موردِ مکارمِ ربانی حضرت مولوی صاحب عالم صاحب خدمت امیر الصلحا و خلاصة الاتقیا و اصفیا حضرت امیر صاحب ادام الله مجدهما و زاد برکاتهما الی علی تجاوز الله حسنه

بعد از سلام سنت الاسلام عرضه میدهد که فقیر بتقدیر رب قدیر هنوز بسته
زنجیر زندگانیست و اینچنین زندگانی خود در کمال گرانیست که کسی
خوش گفته است ؎ هر که بی او زندگانی میکند ؛ گر نمی میرد گرانی
میکند ؛ نامه هر دو بزرگواران به یک قرطاس به پرسش عزای
فرزندِ مغفرت لباسِ این فقیرِ ماتم اساس رسیده رهینِ اخلاقِ کریمانه
گردانیده فی الحقیقت درین مدتِ عمر رسیدنِ اینچنین غمِ ظاهر
البته صعوبتی دارد که قوای همچو ما ضعیفان و پیران تابِ تحملِ آن
نمی آرد و خود غمِ پیری مشهور است که اصعب می شود اتفاقاً همین لفظ
غمِ پیری و هم غمِ کبر که ہم مترادفِ آن ست مادهٔ تاریخِ ابتلای فقیر
در غمِ رحلتِ آن جوانِ غفران نشان است فقط مرغوب ترینِ نعمای ما
همین یک فرزندِ دلبند که ولدِ بار و فضیلت آثار و سلیقه شعار و حلیم
و سلیم و در اخلاق ممدوحِ روزگار بود و مردِ صبار که در بیماری یکساله
باوجودِ شدتِ چندِ امراض و اوجاع لفظِ آه و ناله یکبار هم بزبان
نیاورد میداشتم که تقدیرِ الهی دربارهٔ آن چنین رفت و واضح باد
که دو پاس قبل از رحلتِ خویش مصروفِ بذکرِ الله اکبر گردیده

آخر نوبتِ ختمِ کلامش بر کلمهٔ شهادت رسیده و این واقعه در آغوشِ
فقیر واقع شد بالجمله مقدر چنین بود که در آغوشش فقیر پرورش یابد و هم
در کنارم رخ از دنیا برتابد انا لله و انا الیه راجعون ختم الله مع ایمانه
یاد این حادثه هم بخاطر گذشته است پس فقیر خود را از گریه و جزع و فزع
باز داشته همت بر تهیهٔ اسباب تجهیز و تکفین آن گماشته بعدِ انصرام
آن جنازه اش را بر داشته آن تخمِ سعادت در زمین کاشته و بحالِ خود
خاک بر سرِ خود انباشته حال والده اش هم چنانست که نظر بخلافِ شرع
هرگز بجزع و فزع نپرداخته خود را بر تخت انداخته سیلِ خون از دیده روان
ساخته است هنوز افاقه اش نیست میمِ رضای الهی چیست و فقیر را
هنوز از نادیدنیها چه دیدنیها باقی ست بنده را نیز بعضِ اوقات
که گریه مستولی می شود با وجودِ ضبطِ کمال قطرات اشک نخواسته از دیده
می چکد ع ضبط گریه تو کئی پر دل پہ جو یک چوٹ سی ہے ۔۔ قطرے
آنسو کی ٹپک پڑتے ہیں دو چار ہنوز ۔۔ این بیتِ غزلِ استادی
شیخ غلام علی راسخ است علیه الرحمة تقریباً یک قطعه واقعه این غزل
که بیاد آمده است نوشته می شود قطعه آب و رنگِ چمنِ عشق ملول

بیر کہیں بہی * ہی مجھی گریہ خونین بھی سروکار ہنوز * لخت دل بسی مژہ
سیولونکی جھڑی ہی اشک * موتیونکی ہی لڑی آنسودنکا تار ہنوز *

قطعه ترتیب داده جناب تاریخ این واقعه نهایت خوب است بر لوح دل خود که در حقیقت لوح مزار شهیدان آرزوهای فقیر ست کنده ساختم بسیاری از ماده های تاریخ این واقعه بخاطر نحیف خطور میکند و لیکن که جمع کند که خود جمعیت حواس بر من مشکل شده است از انجمله لفظ هیهات ست که اگر سه بار گرفته شود تاریخ این حادثه به زیادتی یکعدد میگردد و خود درستی آن تعمیه برین طریق میشود

خراشیده رخسار امید ای یاس * نوشتیم هیهات هیهات هیهات *

و فقیر را حالیا بجز یک دختر نیک اختر از اولاد باقی نیست این جواب استفسار حضرت امیر صاحب ست والسلام خیر الختام بصاحبزادگان هر دو بزرگان سلام و دعوات میرسانم مرقوم ششم شهر رمضان المبارک

سنه ۱۲۶۲ هجری

ماده تاریخ سفر جناب ممدوح رخ بسوی بیت الله شریف

قطعه	قصد بیت الله شریف ۱۲۶۲ھ	تاریخ
منور علی نور چشم در بینا		جوان در گذشت از جهان بر افتاد

پی سال فوتش من خسته خاطر	پریشان خیالات و آشفته حالات
خراشیده رخسار اسید آیاس	نوشتیم هیهات هیهات هیهات
	۱۲۶۲ هـ
شوق حج داشت در دل ناارام راه	کا مد اجل سر و رجانم ناگاه
تصمیم اراده کرده گفتم تاریخ	جزم عزم زیارت بیت الله
	۱۲۶۳ هـ

رساله موسومه بایضاح صنع دایره

سنه ۱۲۵۰ هـ

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد لاتعد و لاتحصی واحدی را که دوائر افلاک دو ارکشیده پرکار قدرت
پرکار اوست و نقاط ثوابت و سیار در خطوط اسود و ابیض آثار
نهار رقم زده کلک اعجوبه نگار او و نعت بیحد و صد مرسلی را که از تاریخ
نزول دائره دولتش مرکز خاک زمین را سر با فلاکست و افلاک را
رشکها بر نقطه خاکش صلوة الله علیه و علی آله و اصحابه الطیبین الطاهرین
اما بعد میگوید فقیر سراپا تقصیر ضعف الناس نور علی متخلص بیاس
که نوعی از تواریخ تاریخ دائره است که واضع اول آن تا این زمان معلوم
و مسموع نیست بجز اینکه قدوة المورخین زبدة المحققین اکمل الامجاد میر غلام علی
المتخلص بآزاد و اسطی حسینی بلگرامی در کتاب غزلان الهند

و غیره بعضی از مصنفات خود مضمون این عبارت انشا فرموده اند
مخفی نماند که اول دائره تاریخ وفات خواجه میر ابو العلی احرار
اکبرآبادی بنظر فقیر رسیده و واضع آن معلوم نیست و طریق استخراج
صد و سال مطلوب از آن کسی از مورخین تحریر در نیاورده تا قوت
مدرکه را در حیرانی افگند اما در حقیقت بازی طفلانه بیش نیست کدام
متاع گرانمایه است که از تخیل آن کسی صرفه تواند برد درینجا طریق استخراج
مع چند دوائر که به پرکار فکر کشیده ام بقلم می آرم انتهی مضمون عبارت
کتاب غزلان الهند فی هذا المقام واضح باد که با وجود تحریر و تفصیل جناب
مغفور در کتاب مسطور که برای یاران حال و استقبال آسان بلکه احسان
فرموده و راه هدایت پیموده اند جزاه الله خیرا طریق استخراج و وضع آن
بفهم اکثری چنانکه باید و شاید نمیرسد و عقل با دراک کنه آن حیران میماند
و هر چند صانع و عارف و حیدری و احسن و عسکری و صاحب و بالا
که از سخن سنجان بلگرام و مارهره اند در عهد خود دائره و الفاظ تاریخ یابی‌ها و
و اختراع انواع و اقسام صنائع و بدائع در نظم و نثر و منقوط و غیر منقوط
بطریق مذکور که قابل آفرین و تحسین باشد و موجب اهتزاز ناظران گردد

بمنصهٔ ظهور آوردند لیکن سوای مصنفاتِ میرزا که از همه فیض یافته و دریافته
از همه کتب اند چیزی از خود تحریر نموده‌اند تا واشد این عقدهٔ سربسته گردد
چون در سنه یکهزار و دوصد و پنجاه هجری حضرتِ مخدوم و ملاذ اهل بینش
قطبِ دائرهٔ فضل و کمال از خاصان حضرتِ ذوالجلال جنابِ سیدی
سندی حضرت سید سلطان عالم صاحب و قبله دام الله برکاتهم از بیرون وطن
مالوفِ خود که قصبهٔ بار هره از مضافاتِ اکبرآباد چند منزل شرقی از
شاهجهان آباد واقعست بتقریبی تشریف بمقامِ آره که موطنِ این بندهٔ
بیچاره ست فرموده بزیارتِ برکت عبارت خود جلای باصرهٔ منتظران
بخشیدند و بتقریبِ استخراجِ اعدادِ سال از دائرهٔ تاریخ و سبیلِ تالیف و
ترتیبِ آن بمیان آمد تا آنکه ابلغ شعرای نامی مکرمی سید اباهی بلگرامی که امروز
درین دیار و جوار بفهم و ذکا و اسالیبِ سخن بی‌همتا اند یک دائرهٔ تاریخ
تولدِ میر سید محمد که مؤلفهٔ علامهٔ بی‌عدیل میر عبدالجلیل بلگرامی ست
پیشِ نظر داشته بذهنِ وقاد و خرد بطریقِ استخراجش وارسیدند و محررِ سطور نیز
بذریعهٔ ایشان بدان رسیده باقی اسرار و کنه طریقِ وضعِ آن بلا مطالعهٔ
تصنیفِ میرزا و علیه الرحمه درین باب خود بتامل دریافته چند دوا

ترتیب داده بعد از آن کتاب غزلان الهند تصنیف میر ممدوح بمطالعه
فقیر در آمده که از مطالعه اش حقیقت قسم دیگر از دائره نیز دریافت شد
پس از آن اشارت فیض بشارت جناب سیدی مخدومی سابق الذکر بدینگونه
گردید که اگر رساله در بیان استخراج اعداد تاریخ مطلوب از دائره و نهج
تالیف آن واضح تر بنوعیکه هیچ گونه حجب و کتمان دران باقی نماند نوشته
آید یادگاری باقی میماند و طالبان این فن را سهولتی دست می دهد
بناءً علیه این قلیل البضاعت سطری چند در بیان طریق استخراج اعداد
سال مطلوب از تاریخ دائره و نهج تالیف آن نگاشته این چند سطور
را که اقل الرسائل ست بایضاح صنع دائره موسوم مینماید و بدین نام
سال تالیف این رساله هم می آید قطعه نوعی از تاریخ کان در دائره
گرد در رقم * بود در فهمش عقول هوشمندان حائره * این رساله گفته ام
در کشف اسرارش که هست * نام تاریخ آن ایضاح صنع دائره * واضح باد
۱۲۵۰ھ
که طریق استخراج اعداد سال مطلوب از دائره تاریخ که بصورت آن بعینه التعداد مندرج
می باشند و مجموع اعداد مرقومه خانهایش از عدد سال واقعه که بنای تاریخ دائره
بر انست و چند می باشد اینست که واحد عدد یکه مطابق آن جا نهائی دائره واقع است

ویک عدد فوق آن مثلاً اگر خانهای دائره چهارده است عدد چهارده
و پانزده که عدد فوق متصل چهارده است نباید گرفت و هم اضعاف
آن یعنی مثلین یا سه مثل آن عدد که بیوت دائره مطابق آنست
مثلاً بست و هشت ضعف چهارده که همان مثلین
چهارده است و یا چهل و دو که سه مثل چهارده است و همچنین دیگر
امثال آن نباید گرفت و از ینها شمار نباید کرد و هم بر اضعاف چهارده
واحد را زیاده کرده شمار نکنند چنانکه عدد بست و نه که از مثلین چهارده
یک زائد است و بر دیگر اضعاف آن نیز واحد را بیفزایند پس بعد شناختن
این اعداد از هر عددیکه بخاطر برسد شمار شروع نمایند فاما عددیکه بخاطر
رسیده است یا فرد خواهد بود یا زوج اگر فرد باشد طریق شمار و جمع نمودن
اعداد و اخراج عدد سال مطلوب ازان این است که هر خانه را از خانها
دران الفاظ مرقوم است خواهند علامتی بران گذاشته یا نیک یاد داشته
مبدء اول قرار داده از همین خانه شروع تعداد خانها بهمان عدد فرد
که بخاطر رسیده است نمایند تا هر خانه که شمار این عدد فرد تمام گردد
عددی که بر این خانه مرقوم است بگیرند و جا علیحده مرقوم سازند

وباز از همین خانه که منتهای شمار گردیده و عدد زیرینش نوشته شده ابتدا
شمار شروع کرده تا بخانه که شمار تمام شود عدد دیگه زیر آن خانه مرقومست
نیز بگیرند و محاذی المراتب با عدد دیگه سابق بجای دیگر علیحده نوشته اند
بنویسند و همین نمط عمل میکرده باشند تا آنکه مبدا اول که شروع حساب
از همانجاست منتهای شمار گردد پس عدد دیگه بزیر آن مرقوم ست آنرا
هم بدستور دیگر خانه ها گرفته بجای دگر بنویسند چراکه عدد آن خانه در
ابتدا نوشته نشده صرف ابتدای شمار از آنجا گردیده بود الحال اعداد دیگر را
که بوقت هر انتهای شمار گرفته بجای دیگر محاذی المراتب نوشته بودند
جمع نمایند پس مجموع این اعداد عدد سال واقعه که بنای دائره بر آنست
خواهد بود و اگر عددی که بخاطر رسیده است و شمار بدان مطلوبست زوج
باشد طریق شمار و حساب دیگرست یعنی هر خانه را که خواهند مبدا اول
قرار دهند و علامتی بران بگذارند یا نیک یاد دارند و شروع شمار
از همانخانه نمایند و خانه که شمار این عدد زوج بران منتهی شود عدد دیگر را
که زیر این خانه مرقومست بگیرند و بجای دیگر علیحده بنویسند بعده ابتدای
شمار از خانهٔ مابعد آن خانه که عددش نوشته شده است نمایند و جائیکه

شمار تمام شود عددِ آن خانه نیز جائیکه عددِ سابق نوشته اند محاذی المراتب بدان

مرقوم سازند و همین طور عمل میکرده باشند تا آنکه منتهای شمار بخانهٔ پهلوی آن خانه که مبدا

اول قرار داده شده بود گردد پس عددِ این خانه را هم که بالفعل منتهای شمار گردیده است

بگیرند و بدستور بجای دیگر که بوقتِ انتهای هر شمار نوشته اند محاذی المراتب بنویسند

پس همگی اعدادِ مرقومهٔ آنجا را جمع نمایند که همین عددِ سال مطلوب خواهد بود اکنون

مطلبِ مرقوم را بر نظیر منطبق مینمایم و برای آن نظیر دائره چهارده خانه مشعر بسال

ولادتِ فرزندِ دلبندِ خود منور علی سلمه الله و رقاه که بعد درک طریق استخراج

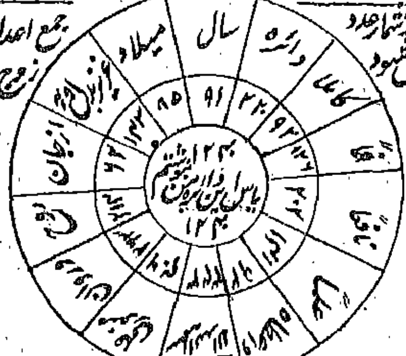
تاریخ از دائره و دریافت طور تالیفِ آن ترتیب داده ام ثبت نموده کشف آن

مینمایم و اقل اعداد زوج که دو باشد و اقل اعداد فرد سوای واحد که عدد مستثنی از بنای

حساب است یعنی سه را گرفته شروع بعمل میکنم

جمع اعداد دیگر از شمار عدد فرد یعنی سه حاصل شود

۹۵
۶۲
۲۶۳
۳۴۳
۱۴۱
۱۲۶
۲۲۰
۱۲۴۰



جمع اعداد دیگر از شمار عدد زوج یعنی دو حاصل گشته

۹۱
۱۴۳
۲۱۴
۴۰۶
۹۲
۲۰۲
۹۲
۱۲۴۰

مثلاً خانه را که دران لفظ دائره مرقوم است مبدأ اول قرار میدهیم و از
همین شمار بعدد سه شروع نموده تا بخانه که لفظ میلاد دران مندرج است
رسیده عدد هشتاد و پنج که زیر این خانه مرقوم است گرفته بجای دیگر لفظ
الیمین دائره نوشتم و باز از همین خانه حساب بعدد سه شروع نموده تا بخانه
که لفظ ازجان دران مکتوب است رسیده عدد شش که بزیر آن مرقوم است
یعنی شصت و دو گرفته جائیکه عدد سابق را نوشته بود هم بزیر آن بمحاذی
المراتب با وی تحریر نمودم پس بهمین طریق تا بخانه که لفظ وروان است آ
آمده عدد دو صد و شصت و سه گرفته بجای معلوم بطور سابق نوشته
بعده بدستور تا خانه کلمه الله الاعلی رسیده عدد شش که سه صد و چهل و شش است
گرفته بجای مسطور بطور سابق نوشته بهمین طریق تا خانه لفظ علماً
آمده عدد شش که یکصد و چهل و یک است گرفته موافق طور سابق بجای
معهود مرقوم نموده پس ازان تا خانه که لفظ فهما دران مندرج است آمده
عدد شش یکصد و بست و شش که بزیر آن است گرفته بجای معلوم مرقوم
ساخته بعده بهمان شمار تا لفظ دائره رسیده عدد شش که دو صد و بست و
گرفته بجای معین مرقوم ساختم الحال عمل تمام شد چرا که لفظ دائره

که ابتدای شمار بدان گردیده بود انتهای شمار گردید و عدد زیرینش
هم گرفته بدستور مرقوم شد این زمان همگی اعداد را که بعد تمام شدن
هر شمار بجای دیگر بطرف ایمن دائره نوشته ام جمع نمودم یکهزار
و دوصد و چهل گردید که همین سال مطلوبست و تاریخ ولادت فرزند
مرغوب مخفی نماند که از هر عدد و فروهای اعداد استثنائیه که ذکرش گذشت
اگر بهمین طریق حساب خواهند کرد عمل تمام شده عدد مطلوب خواهد
برآمد فاما در گرفتن اعداد کثیره برای شمار دوره ها بسیار خواهد افتاد
خیال مبدا و طریق حساب سهو نباید کرد و عمل تمام باید نمود تا مطلوب
بحصول انجامد اکنون شروع میکنم در طریق حساب از عدد زوج و آن
بدینگونه است که مثلاً لفظ دائره را مبدا اول قرار دادم و صد و دو را
برای حساب معین نمودم پس شمار بدین طریق مینمایم که خانه لفظ
دائره را که مبدا اول قرار داده شده است صد حساب نموده تا خانه
لفظ سال رسیدم و عدد لفظ سال را که نود و یک است گرفته بجای
دیگر یعنی بطرف ایسر دائره مرقوم ساختم بعده حساب و شمار از خانه
پهلویش که در آن لفظ میلاد مندرج است شروع کرده تا خانه که در آن

لفظ عزیز بدل و به مرقوم است رسیده عددش که یکصد و چهل و سه است نیز مکتوب
گرفته بدستور بجای معلوم محاذی المراتب زیر عدد مرقوم سابق
نوشته بهمان طریق و همان حساب تا بخانهٔ لفظ زوج رسیده
عددش که دو صد و چهارده است گرفته بدستور مذکور نوشته بهمان طریق
و حساب تا بخانهٔ لفظ منور علی رسیده عددش که چهار صد و شصت و شش است
گرفته بدستور سابق مرقوم نموده بحساب و طریق معلوم تا خانهٔ لفظ
واعطاه رسیده عددش که نود و دو است گرفته بجای معهود نوشته
بهمان حساب تا بخانهٔ لفظ نافعا رسیده اعدادش که دو صد و دو است
گرفته بمقام معلوم نوشته بهمان طریق تا خانهٔ لفظ کاملا رسیده
اعدادش را که نود و دو است گرفته بجای معهود نوشتم الحال عمل تمام شد
چرا که خانهٔ لفظ دائره که مبدأ اول قرار داده شده بود خانهٔ پهلوی
منتهای شمار گردیده و در شمار عدد زوج همین شرط بود و پس اعدادی که
بوقت انتهای هر شمار بطرف الیسر دائره نوشته ام همگی را جمع نمودم
مجموع آن یکهزار و دو صد و چهل گردید که همین عدد مقصود است
و سال ولادت فرزند محمود پس بهمین طریق از هر عدد زوج سوای

اعداد استثنائیه سابق الذکر که خواهند حساب شروع نموده عمل تمام کنند
سالِ مطلوب خواهد برآمد تمّت طریق الاستخراج فلنشرع فی طریق ایجاد
مادة التاریخ و تألیفه فترتیبه طریقِ تلاش و جمع کلمات که مادهٔ تاریخ
باشد و طورِ کشیدنِ دائره و تحریر کلمات و اعداد و شکل دران این است
که اول کلماتِ چند که مشعر بر واقعه و نامِ صاحبِ آن مع نامِ آبا و اجداد
یا از حمد و ثنا و دعا در حقِ آن شخص یا هرچه مناسب باشد مقام تلاش
باید نمود فاما لحاظِ این معنی باید داشت که تعدادِ آن کلمات بعدد زوج
نرسد و ضرورت نیست که در حقیقت یک یک کلمه بتلاش بهم رسانند
تعدادِ آن نمایند بلکه تعداد آن باعتبارِ نوشتنِ آن کلمات در یک یک خانه
گفته شده است و اگر یکدو کلمه یا زائد یکجا باشد مضائقه نیست پس همگی آن
کلمات را اول باندک اندک فصل بنویسند و بران ارقام ثبت کنند بدین صورت

دائره   سال   میلاد   عزیز بدل وه به   از جان   روح   و روان
منور جلی   سلمه الله الاعلی   و اعطاه   علما   نافعا   فهما   کاملا

پس ازان باید که این کلمات را بجای دیگر بدین نهج تحریر نمایند
که کلمه اولین بنویسند پس ازان کلمه دومی را قدری فصل داده

در زیر کلمهٔ اولین محاذی آن مرقوم نمایند بعده کلمهٔ سومی را در جنب
کلمهٔ اولین باندک فصل مرقوم سازند پس ازان کلمهٔ چهارمی را در تحت
کلمهٔ سومی محاذی آن باندک فصل ثبت کنند و علی هذا القیاس که
همگی در دو سطر نوشته شود و صورتش هذا

۱۳	۱۱	۹	۷	۵	۳	۱
فهما	علیا	سلمه الله الاعلی	وروان	ازجان	میلاد	دائره
۱۴	۱۲	۱۰	۸	۶	۴	۲
کاملاً	نافعا	و اعطاه	منور علی	روح	عزیزدل و به	سال

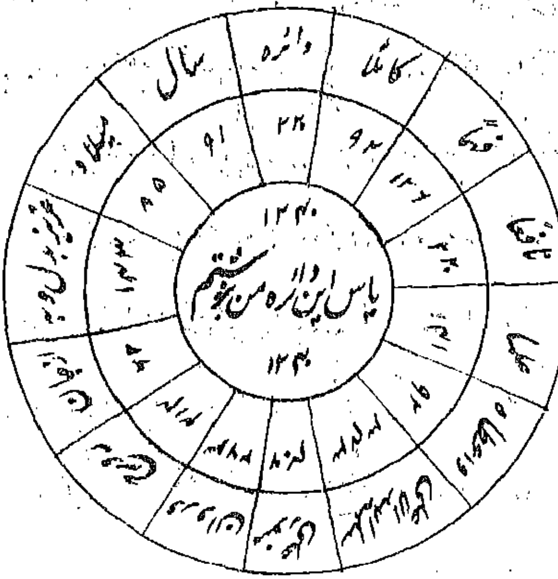
بعد ازان اعداد هر یک ازین کلمه های چهارده گانه بزیر آن بنویسند
پس ازان میزان سطر اول دهند یعنی اعداد سطر اول را جمع نمایند
بعده اعداد کلمات سطر ثانی را هم جمع سازند و ببینند که میزان
اعداد سطر اول بچند میرسد اگر مطابق سال مطلوبست فهو المراد
و گرنه به تبدیل و تغییر کلمات اعداد سطر اول را مطابق باعداد
سال مقصود نمایند و همچنین عمل در سطر دومی نیز کنند پس در حقیقت
مجموع اعداد بالکل حروف عبارت هر دو سطر مضاعف
سال مطلوب خواهد گردید بدین شکل که درین کلمات واقعست

۱۳	۱۱	۹	۷	۵	۳	۱
فهما	علیا	سلمه الله الاعلی	وروان	ازجان	میلاد	دائره
۱۲۶	۱۱۱	۳۴۳	۲۶۳	۶۲	۸۵	۲۲۰

سال عزیز بدل به روح منور علی واعطاه نافذا کلا

پس باید دید که میزان اعداد سطر اولین در اینجا یکهزار و دو صد و چهل گردید که همین سال مطلوبست و همچنین میزان اعداد سطر ثانی پس از آن یک دائره رسم باید نمود و بعده فصلی مناسب که قابل تحریر این کلمات باشد گذاشته بزیر آن دائره دائرهٔ دیگر بهمان مرکز طرح باید کردن بعد فصلی مناسب تحریر اعداد این کلمات از آن ممکن باشد داده دائرهٔ سومی بر همان مرکز بزیر دائرهٔ ثانی باید کشید سپس خطوط از دائرهٔ اولی تا دائرهٔ سومی باید انداخت باندازه که خانها بین الخطین بزیر دائرهٔ اولی و فوق دائرهٔ ثانیه پیدا شوند بمطابق عدد کلمات مادهٔ تاریخ باشند چنانچه دریجا چهارده خانه در دائره پیدا کرده شد زیرا که عدد کلمات مادهٔ تاریخ نیز چهارده است اکنون باید که اول کلمه را در یک خانه از خانها که بزیر دائرهٔ اولی و فوق دائرهٔ ثانیه است بنویسند پس از آن کلمهٔ دوم را بخانه که در جنب آن بطرف الیسر واقع است تحریر نمایند بعده کلمهٔ سومی را در خانه که بجنب آن بطرف الیسر است مرقوم

سازند بهمین نمط تسبیع خانه های دائره را که بزیر دائره اولی
ست پر کنند ابتدا اعداد هر یک کلمات را در خانه که زیر آن
کلمه بالای دائره سومی و تحت دائره ثانیه واقعست بنویسند و
میزان اعداد را که از عمل استخراج بهم میرسد و همان سال مطلوب ست
درمیان دائره سومی که از خطوط و بیوت پاک ست تحریر نمایند
و اگر شدن تواند یکمصرعه بدین مضمون که فلانی این دائره را رقم
نمود یا ایجاد کرد فکر نمایند بدین صفت که اعداد بالکل حروف
مصراع مرقوم عدد سال مطلوب باشد و آن مصرع را در وسط
دائره سومی بنویسند و در زیر آن اعداد سال مرقوم سازند و بالای
آن نیز اعداد سال ثبت نمایند اولی و انسب خواهد بود تا اعداد
سال که فوق مصراع ست گویا میزان اعداد دیگه بعمل استخراج
تاریخ از دائره حاصل شده است خواهد بود و آنچه در زیر آن
مصراع ست میزان اعداد حروف بالکل مصراع محسوب
خواهد شد و شکله هذا



واضح باد که تاریخ دائره دو قسم ست یکی مثل آنکه گذشت یعنی خانهای
دائره زوج باشند و کل عبارت مندرجه خانه ها این بحیثیتی باشد
که اعداد نصف حصه آن بسبیل عب یک تاریخ و تتمه یک تاریخ
گردد پس در وضع اینچنین دائره دو امر ضرور ست یکی زوج بودن
حصص ماده تاریخ که مطابق آن خانه های دائره پیدا کرده شود
دوم بودن کل عبارت مشتمل برد و تاریخ سال مطلوب ست
که نصف آن بسبیل عب یک تاریخ و تتمه یک تاریخ شود

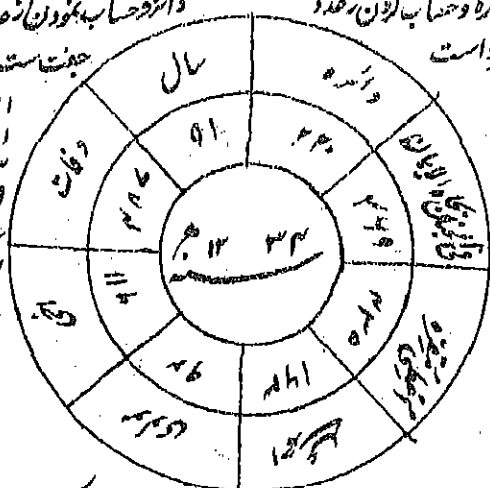
دیگر هیچیک از شروط در بنا و ایجادِ آن نیست و آنانکه گمان برده
اند که برای وضعِ این قسم دائره تاریخ می باید که بالکل خانهای
دائره زوج باشند فاما بدین حیثیت که هرگاه آن را نصف نمایند
عدد فرد باشد نه زوج مثلاً چهارده که عدد زوج است فاما هرگاه
آنرا نصف نمایند هفت می برآید که عدد فرد است باید دانست که
برای وضع این قسم دائره ضرورت نیست که هرگاه بیوتِ آنرا
نصف نمایند فرد باشد صرف در وضع اینچنین دائره همین قدر
می باید که از مجموعِ بیوت دائره بسبیل غب یک تاریخ گردد و تتمهٔ
تاریخِ دیگر مطابق آن باشد و فرد بودنِ نصف بیوتِ دائره را
درین باب مدخلی نیست و وجه مغلطه کسی که اینچنین گمان کرده
باشد صرف قیاسش بر دائره چهارده خانه است که آن اینچنین است
یعنی نصف آن هفت می باشد عدد فرد است الحال جهت نقض این
شرط مظنون بعضی یک دائره هشت خانه متضمن تاریخ رحلت
اخی مولوی احمد علی طاب ثراه بطریق نظیر ترتیب داده شد
اعدادش بطریق مذکور برآورده اطمینان حاصل باید کرد و هو هذا

اعدادیکه حاصل میشود با تبدا افزودن
از نقاط دائره وحساب کردن از عدد
سه که فرد است

۴۸۷
۹۲
۴۳۵
۲۲۰
سـ
۱۲۳۴

اعدادیکه حاصل میشود با تبدا افزودن نقاط
دائره وحساب نمودن از عدد دو که
جفت است

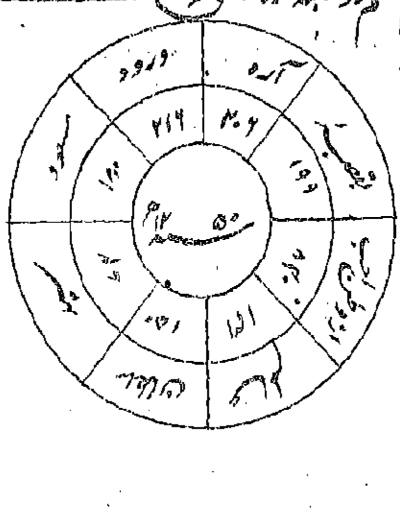
۹۱
۶۱۱
۱۶۳
۳۶۹
سـ
۱۲۳۴



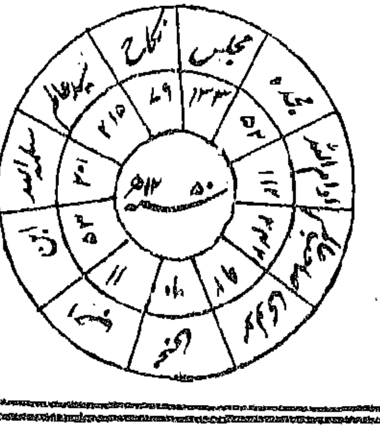
وبرای استخراج سال مطلوب از تقسیم دائره بطریق مذکور استثنای
چند عدد ضرورست که از آن شمار وحساب نکنند یکی آنکه عدد یکه مطابق
آن خانه های دائره واقعست وهم اضعاف آنرا در شمار نگیرند دوم
عدد واحد را نیز در شمار دخل ندهند یعنی نه صرف بذات عدد واحد
شمار نمایند ونه واحد را بر اعداد یکه مطابق آن خانه های دائره واقعست
افزایند ونه بر اضعاف آن واحد را زیاده کنند یعنی مثلاً هرگاه
خانه های دائره چهارده باشد آنزمان اگر واحد را بران افزایند
پانزده خواهد شد پس از شمار پانزده هرگز عمل درست نخواهد آمد

وهمچنین اگر بر ضعف چهارده واحد را زیاده کنند نسبت و نخواهد شد
که ازین هم حساب درست نخواهد گردید و بطریق مذکور تاریخ بر
نخواهد آمد و همین معنی میر آزاد علیه الرحمة در کتاب غزلان الهند و غیره
فرموده است در مقام استثنای اعداد دیگر در بر آوردن تاریخ
ازین قسم دائره بدان شمار درست نخواهد شد عبارتش این ست
و هر عدد دیگر بخاطر برسد سوای واحد و چهارده و اضعاف و اول
یا اخیرین و هر خانه که شمار تمام شود عدد شش نگیرند انتهی و مراد
از اول یا اخیرین همین ست که واحد با چهارده و واحد با اضعاف
چهارده نگیرند فقط و آنچه در نسخهٔ تبصره مولفهٔ سید محمد بمقام استخراج
تاریخ از دائره سال تولد میر سید محمد مرحوم طبع زاد علامه جلیل
میر عبد الجلیل بلگرامی رحمة الله علیه مندرج ست بر تقدیریکه باقی واحد
و چهارده و پانزده و اضعاف اخیرین نبود از هر خانه که خواهند ابتدا
شمار باقی نمایند الی آخره بطور تسامح ست زیرا که اگر در آن دائره
که بدست آن چهارده اند از اضعاف پانزده حساب نمایند درست
نمی آید و مراعات قاعده که در شمار از عدد زوج استقرار یافته است

عدد مطلوب بر می آید حساب کرده باید دانست فقط و قسم دیگر از این
دائره که عبارتی مشتمل بر چند حصه یعنی چند کلمات بگویند و مطابق
آن به هیئت دائره پیدا کرده آن را ماده از آن نمایند که درین طریق چندان تکلف و تعب
نیست صرف تلاش یک ماده تاریخ مشتمل بر چند کلمات می باید
و این قسم را در ترتیب دائره شرطی واقع نیست که خانه‌ها دائره
زوج باشد یا فرد بر قدر خانه که خواهند بنویسند تا طریق استخراج اعداد
سال مطلوب ازان مختلف است از انجمله دائره هشت خانه
که ترتیب داده ام مشتمل بر ماده تاریخ ورود سید سلطان عالم
و قبله و امام ظلم در قصبه آره وهی‌ر سنه ۱۲

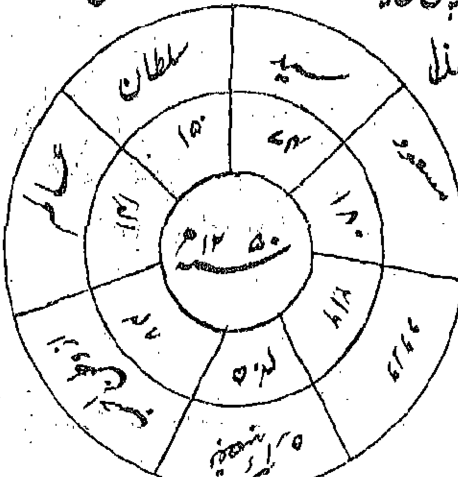


طریق استخراجِ تاریخ ازین دائره مثمنه عکسِ طریقِ مشهورست یعنی
عددی که برای شمار فرض کرده آید اگر فرد باشد همسایهٔ خانهٔ منتهای شمار
سید آباید ساخت و اگر زوج است خودِ منتهی را سید نمایند و در دائره مثمنه
مشتمل بر یک ماده استثنای هیچیک عدد را شمار جهت استخراجِ سال
مطلوب نیست بلکه شمار بجمیع اعداد از واحد تا هر عدد که خواهند
صحیح ست و دائره که از عیبِ استثنا پاک باشد بهترین دوائرست
مثلِ مربعه و مثمنه و یازده خانگی و طریقِ استخراج از دائره یازده خانگی
همان طریقِ مشهورست چنانچه ازین دائره که مشعر بسالِ تزویج سید عالم
ولدِ مکرمی مولوی صاحب عالم صاحب دام مجدهم برادر عزیز جناب
سید سلطان عالم صاحب و قبله مدظله ترتیب داده شد معلوم باید کرد و آن اینست



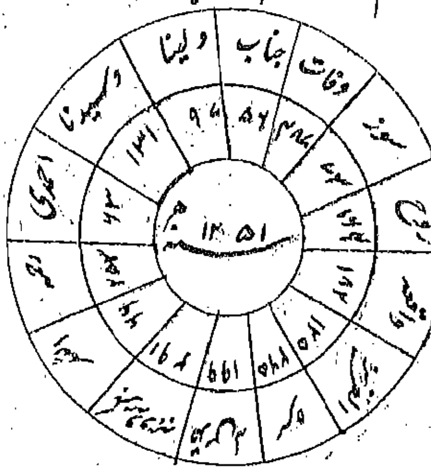
ودیگر دائره مسبعه است که از الفاظ دائره مثمنه مذکوره دو لفظ یکجا در آن
نوشته شد پس یکی یک خانه دائره مسبعه گردید و صرف النظر تمثیل فکر دیگر کرده آمد

وهو هذا

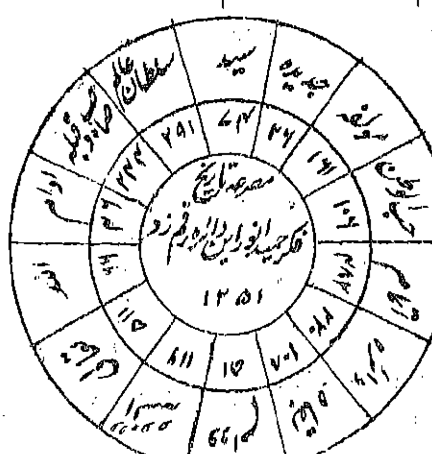


واضح باد که در دائره مسبعه هر دو طریق جاری میشود یعنی اگر خواهند
وقت شمار خانه منتهی را مبدا سازند در فرد و خانه پهلویش را مبدا
سازند در زوج واین طریق مشهور است واگر خواهند خانه همسایه را
مبدا سازند در فرد و خانه منتهی را مبدا سازند در زوج واین هر دو
طریق در جمیع اعداد جاری میشود الا هفت واضعاف آن یعنی
یعنی مثلثین و زاید از آن که در آنها یک طریق جاری است یعنی گردانیده شد
خانه منتهی را مبدا فقط ـــــ تمت الرسالة

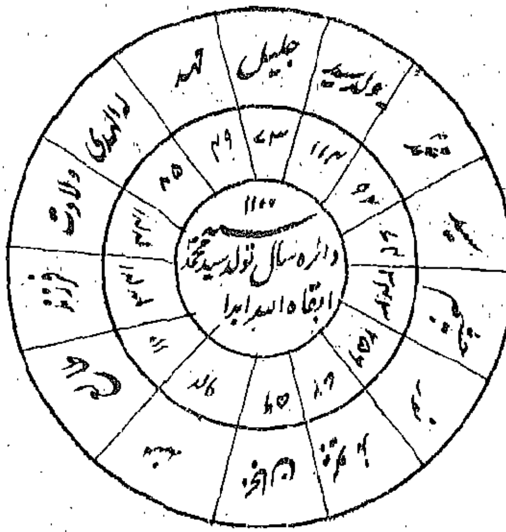
دائرهٔ سال وفات مظہر تجلیات صمدی مولانا احمد قدس سرہ العزیز
ز مشائخ عظام و علمای کرام قصبه پھلواری از قصبات عظیم آباد پٹنه



دائره تاریخ اتمام تذکرهٔ شعرای مارہرہ و بلگرام مسمّی بمنتخب الوطن تالیف سید سلطان عالم



دائره سال تاریخ تولد میر سید محمد صاحب مرحوم طبع زاد علامه بی بدیل
و مورخ بی بدیل میر عبد الجلیل بلگرامی رحمة الله علیه



طریق استخراج تاریخ ازین دائره آنست که از عدد هر کلمه ازین کلمه چهارده گانه که در زیرش مکتوبست هر عدد ممکن الطرح که خواهد طرح کند و متعارف نزد اهل حساب طرح تسعه است برای سهولت عمل اختیارش بهتر بعد از طرح همان عدد باقی میماند یا کمتر ازان بر تقدیر باقی واحد و چهارده و پانزده و اضعاف اخیرین بود از هر خانه که خواهند ابتدای شمار باقی نمایند بر هر خانه که شمار تمام شود عدد شمس

بگیرند پس عدد باقی اگر فرد بود همان خانه مبدا شمار گردانیده بهمان شمار
نمایند مره بعد اخری دوره فدوره تا آنکه مبدا اول منتهای شمار گردد
اکنون مقدار عدد شش بگیرند پس مجموع اعداد حاصله عدد تاریخ بود
و اگر زوج باشد مبدا شمار از خانه که مابعد اوست بکنند و همین نمط
شمار منجر شود با آنکه منتهائیت این مبدا اصل گردد و اگر شمار به یسار
رفته و عکس بر عکس و اگر باقی از ان احد او مستثنی بود عدد حرف کلمه گرفته
بی طرح و با طرح عمل تمام کنند و اگر خواهند طریق طرح و با بگذارند
و بر تمامت عدد کلمه تنها یا بضم دیگری واحدا او کثیرا المجموع شمار کنند
و عمل به پایان رسانند و از عدد این کلمات هم اگر در گذرند هر عدد یکه
بخاطر رسد تعداد نمایند عمل درست آید و اعداد مستثنی ملحوظ نظر باشند
که دران هرگز عمل صحیح نیاید و در نهادن شمار بعد و کثیر نظر نیک
باید کرد تا خطا در اخذ عدد مطلوب نیفتد والله الموفق
للسداد و منه المبدا و الیه المعاد

بسم الله الرحمن الرحیم

رقعه در طلب تار ستار که بعض حباب بجید راباد نوشته

نوازش فرمای خرد و بزرگ سلامت بنده کارساز ازلی
فقیر بینوا انورعلی چندانکه تار انفاس را بزخمهٔ زبان می نوازد
جز ترانهٔ محاسن اخلاق آن یگانهٔ آفاق صدای برنمیخیزد و هرچند
قانون صفحهٔ مسطر کشیده را بمضراب قلم آشنا می سازد سوای تحریر
محامد اشفاق آن مخزن اخلاق نقشی بیرون نمی ریزد بالجمله ازین
نغمهٔ خارج آهنگ خود که برای طبع نازک سمع خراش و دلکوبست
درگذشته بآن می پردازد که مطلوبست چه هنگام نهضت دائره
دولت ازینمقام بتقاضای مقام شناسی ادب در پرده هم سازش

عرض مطلب خود کوک نکردم و چنگ سوالی بدامان آن کارساز
اهل نیاز نزدم و دم از بیان مقصدی بر نیاوردم این زمان
باستماع آوازهٔ نوازش ملازمان بحال بعضی از آشنایان دمساز
شور تاسفی در تمناکدهٔ خاطر برپاست و کف افسوس بمالیدن ها
قسمت ما درین حالت اگر این حلقه بگوش هم بنوازش چند حلقه
تار ستار که از نفایس آن دیار در نظر بصران این کار اعتبار
بسیار داشته باشد ممتاز شود تار رشتهٔ عمر و تار انفاس گسستگی در
مطرب زبان از ترانهٔ منت باز نایستد و مغنی ناطقه از مقام
زمزمهٔ شکر بگوشهٔ دیگر نرود و باطناب ملال خاطر نافزوده بنقش دعا
ختم نامه نموده شد الهی تا زنگوله کهکشان بپای چرخ رقاص است
محفل عیش و سرور از زهره طلعتان ماه سیما در تزئین و تا جلاجل
شمس و قمر زیب دف سپهر است مجلس طرب و سور پیرا از مهوشان
زهره جبین باد بالنون و الصاد

رقعه در رسید شانه

مشاطهٔ روزگار آرایش گیر شاهد مدعای شخص صاحب سرآمد دوستان

صلح الله شانه باد خامه اگر چون شانه هزار زبان پیدا کند در تحریر
اشتیاق دندان عجز بر آورده باشد لیکن زبان دست در کشیدن
و مصروف تصریح جعد مطلب نگردیدن اولیست شانه چند
از نفایس زمانیه با خط مشکبار رسیده موجب مزید الطاف و سراسر
بنده اخلاق گردانیده تعالی شانه چه شانه و فا نشانه چند آنکه
اره جور بر سرش گذارند بخنده دندان نما بر آمده و هر قدر نیش
لیسوهان امتحان خراشیدند هموار و درستی شعار بر آمده معانی
مطول زلف محبوبانرا بهزار زبان بیان می نماید و در حل عقده
پیچ در پیچ کاکل خوبان چه موشگافیها که ازان نمی آید همه تن محرک
سلسله آرایش زلف زنجیر مویان است و سراسر واسطه شیرازه جمعیت
کاکل پریشان لاله رویان خوش ترکیبی است که هم مشابه مژگان
معشوقانش گفتن زیبا و هم مشاکل دل صد چاک عاشقان
خواندنش بجا و چه رتبه فوق ازین است که جایش بر سر گلرویان
نازنین است الهی تا نیر آفتاب از تارها شعاعی شانه و تبرجس
منور خود آیینه بهر سا نید نهیا می تزیین رخسار روزگار است و

تا نشانهٔ هلال در سر لیلای شب بکار رود و آیینهٔ بدر بعذار عذرای لیل
ننمود و از دلِ اعدای دولت مانند شانه‌ها باک رسیده قد روی دشمنان
حشمت مثالِ آیینه خاک مالیده باد برب العباد
رقعه در رسید پاتابه شالی که به مولوی محمد سعید صاحب چلپی فرموده
عزیزِ فضیلت نشان روح و روان من سلمکم الله تعالی بعد سلام
مسنون و دعوات ترقیاتِ روزافزون مشهود باد خط مرسلهٔ هنگام
عید اضحای سعید در عرض دو روز بفردای آن رسید جفت جوربین
شالی که بخوبی طاقست تا برای من پا براه فنا و سر در هوای
بد اعمالی بگرم جوشی محبت لطف فرموده اند هر دو یم را سرگرم
دعاهای خود نموده اند صناع بسکه در ان نقوش رنگارنگ برپا
ساخته‌اند همانا که قدم بقدم گلزار کشمیر پیش پرداخته است بالجمله پاتابه
که کلکوبش فرق سرها ست و نقد تحسین پا سراسر در کیسهٔ آتش
مهیا هر که یکبار در پالیش درکشید دیگر صولت سرما از آزارش
سر کشید تا این پاتابه دست برد شدت برد بر آورده آتش در
آب نهاد الحق ... خورده بل از تاب ندامت مرده هر چند ابنای

جالیش دریا نخیم پیشم مردمان ست ولیکن در باطن از سر عزت اینکه
آنعزیز ابدا منوده اند تاج سر من سر ما نزده ضعیف البنیان ست الہی
تا درین ایام قرص خورشید علاج نقد لرزه فروشان بازار
عریانیست وطلوع روز جهان افروز عید و نوروز برهنگان
کوی بی سامانی دست شریف از تیمار پیران ضعیف کوتاه مبا بالنبی وآله
الامجاد

رقعه اخری

بحر ذخار حشمت و اقبال دریای ناپیدا کنار رجاه و جلال منبع جود
واحسان سرچشمه بر و امتنان راجه صاحب کثیر المواهب دام عنایته
غریق گرداب حرمان انجذاب تشویر و ندامت فرو رفته عمان
بیکران شرمندگی و خجالت فقیر سراپا تقصیر انور علی عرض
میدهد نامه آبدار که هر سطرش موج لجه عطوفت و بین السطورش
نهر مالامال زلال رافت ست متعطشان بادیه فراق را بهره رو
بهجت آمود سیراب پژمردگان صرصر اشتیاق را از نزول فرحت
شمول خرم وشاداب برداخت فاما ادراک طغیان ترددات
بخاطر دریا مقاطر و ازین رو بالفعل عدم رجوع آن سیل گشت

باین ناحیت دلِ خلاص منزل را بیچاره موجه تکدر و ملال انجست
بالجمله حق سبحانه تعالی شانه جمله تفکرات و بنیادی راز ذات ینبوع
صفات بر کران نماید و سفائن مقاصد شریف با مهبوب باد مراد
بطرف ساحل حصول روان فرماید آمین رب العالمین روزی
چند که رای صاحب شفیق بندهٔ مستمند درین معموره جلوه افروز
بودند بهر ملاقات ذکر خیر الجناب و تحسر بیحساب بنسبت بر رونق
نبودن آن شمع بزم جاه و عزت باینمقام درمیان می بود و همصحبتی
احدی گره از خاطرهای مایان نمی کشود سه همه شهر پر ز خوبان
منم و خیال ماهی * چکنم که چشم بدخو نکند بکس نگاهی * زیاده ایام
بکام باد بالنبی و آله الامجاد رقعهٔ اخری
آفتاب دولت مهاراجه صاحب دُرّة التاج فتوت و سروری
آب شمشیر شجاعت و دلاوری یکه تاز مضمار شوکت و اجلال
رنگ آرای چهرهٔ حشمت و اقبال ساطع و لامع باد بعد التسلیم اینکه
سر افتخار را باوج آسمان رسانده سرخرو بین الامثال و رو
سفید میان اقران نماید بعرض غلامان بارگاه حشمت

و چنگ زدگان دامن دولت رسانیده می شود که فلک کجباز تفرقه
انداز تا از بساط قرب حضور دور انداخت بندهٔ دل باخته را
بعضی ترددات سخت پریشان و ابتر پرداخت که تحریر آن بدست
قلم در صفائح اوراق نتوان نمود بهر صورت چون مصور قضا
رنگ چهرهٔ بعضی ترددات را باب اطمینان سرشته است آن پیر قضا
یکدست تصویر جمعیت گردید بهمین سبب در خلال اینحال اتفاق
ارسال عریضه نیفتاد بازی گنجفه که نمونهٔ ورق گردانی لیل و نهار
و یا دو قسمت مهر و زیر و مفلس نا داشت خوبی رنگ اوراق
و خوش قماشی آن درین دیار و جوار بقصبه آره که در نیولا مسکن
اتفاقی خاکسار بیچاره است اختصاص دارد بنا علیه از دست
کسی که درین صنعت بازی از صناعان دیگر برده و عقل رنگ آمیز
فردی را بمقابلش نشمرده بنای ساختگی آن نهاده تهیه آراستگی یک دست
حامل عریضی بحضور والا ارسال می نماید امید که پسند آید یا نه آید
الهی تا پشت و روی ورق مدور آسمان هر روز بزر سرخ
شعاع آفتاب مذهب و مطلا و صفحهٔ سپهر نیلگون در شب ماه

بنقره کاری ماهتاب در براقت وجلاست سر بدخواهان بشمشیر الم
تراشیده وگریبان اعدا به پنجهٔ غم چاک رسیده باد بالنبی و آله الامجاد
رقعهٔ اخری بعرض بساط بوسان مهاراجه صاحب رونق
اریکه حشمت وجلال زیب وساده مکنت واقبال دام شوکته می سازد
از عرصه دراز خبر اشتیاق اثر مهارت ملازمان والا شان در باختن
شطرنج بنده مشتاق را از خود بیدست واگر بخاطر فاتر گذشت
که بحضور فیض ظهور خود را حاضر ساخته کشت تمنا را سرسبز نماید
فاما بخیال اینکه شاید کجروی زمانه بدان درگاه گردون اشتباه
بار ندهد رخ ازین عزیمت برتافته بود حالا از چندی باز بساط
شوق بخاطر چیده ولشکر تمنا بر قلب کشیده می بیند بنا علیه اسپ
خامه را بمیدان جسارت جولان داده بعرض می پردازد که این
راست باز بطرف باختن شطرنج بطرز رومی رومی آرد و البته
مداخلتی درین منصوبه ها دارد اگر فرمان واجب الاذعان بطلب
این شکست یافته گردش فلکی صادر گردد تا البته فیروزمندی این
ناتوان می تواند شد الهی تا شاهان شمس و قمر و مهره ها نجوم بموجب

زیبا عرصهٔ فلک از فتح و نصرت همرکاب بندگان والاشان باد

رقعهٔ غیر منقوط در طلب سواطع الالهام تفسیر غیر منقوط فیضی

رهرو مراحل صلاح و سداد اعطاکم الله ما هو المراد و سلام لکم و لکل
اهل الاسلام الحال عدم وصول سواطع الالهام مع وعدهٔ محکم
و ارادهٔ مصمم دل سرد رهوا را کمال ملول کرده و سلسلهٔ کلک ما را در طول
آورده وعده ما سوا را مصرح که در سطر آورده کدام او را در دل وارد
مگر در عالم وعده ها محمود آمده و راه کرم و عطا مسدود الحال هر سحر
و مسا رو در راه ورود ما هو الموعود داریم والله اعلم در کدام ماه
و سال گوهر مراد را در سلک حصول در آریم هرگاه مدعا را واکردم
مدعا را در سطر آوردم و رهرا مور کرده گار مددگار گردد و در همه حال
مدد همرکار مسطور سادس ماه ماگهه و سال ۱۲۲۳ رقعه در رسید
تفسیر مرقوم مصدر مکارم کرم الله وصل هر اکرام محرر مسطور سلام
مرسوم اهل اسلام ادا کرده مدعا را در سطر آورده وصول سواطع
الالهام در حل سورهٔ عم و ما سواه که در طول کم وارد و لها را کمال صدور

وصدور را مصدر عالم عالم سور و سرور کرده گله بارا دور و آحاد
صمد دوانا در سلوک راه کرم و عطا اکرم دارد و گوهر اورا در سلک
رواد آرد والسلام هو المعین و به نستعین رقعه در رسید
چوب دستی عزیز از جان من قوت بازوی ناتوان من سلمه الله
المستعان دعای ضعیفانه که قوی تاثیر و بحالت عجز دستگیر باشد مرسانم
چو بدست بدست قاصد باد پا رسید و بند بندم مرهون امداد
شریف گردانید چوبدستی که نقد راستی در گره بسته و باز از عصای
موسی شکسته بیت نی غلط کردم این چوبدست خود در اعجاز نمای
ید بیضای دارد و معجزات عجیبی بروی کار می آرد میلیست در دفع
مضرت کوری نابینایان را و بیجاست باشکستگان را دستگیری حاجت روا
در طریق سلوک راهبریست بمنزل رسان و در سلوک طریق پیشوای
سعیین پس ماندگان اعانت ضعیفان خمیده پشت از و راست آید
و امداد نابینایان بدستگیریش بود و نماید پیر پشت دوتای فلک را
در هزار ادوار یک نظیرش بنظر نگذشته و زال چرخ را بصد قرن
چنین شاخ زیبا مری نگشته هرچند ظاهرا این شاخ ثمر ندارد فاما ید سعادت

هر که افتاده میوه طاقت باری آرد شاهدی شیرین پیکریست که از دو
گروه ادرکار شکرستها رفیقی که یکقدم از جادهٔ اطاعت بیرون ننهد
وانیسی که یکدستست از همراهی سر نکشد هادی نیک سرانجامست و تکیه
گاه حافظ از مزلة الاقدام سرو روان باغستان و ستیاری گفتنش بجا
و شمشاد خرامان بوستان مددگاری خواندنش روا رباعی
چشم است بعینه پی کوران جهان تا لنگ کند آنچه کند پای روان
بخشد بضعیف و ناتوان تاب و توان شمشیر و سپر بود به پیران و جوان
الهی تا حدیث عصای موسی در مصاحف مذکورست تائید غیبی دستگیر شما باد
رقعه عربی بسم الله الرحمن الرحیم یا من هو یرفع استقام الانام
بحسن الکلام السلام علیک و علی جمیع اهل الاسلام اما بعد فانی
وردت فی حضرتک یوما و کنت تکلمتک واردت به تحصیل
بعض الفوائد العلمیة من اصول الطبابة التی انتم تعاجلون
المرضی بمراعاتها لتکشف علی بعض مسائلها فعرض لک الغیظ
الاتم واستولی علی الخجالة والندم حتی اخترت الصمت والسکوت
فی ذلک الاوان و رجعت الی مقامی خائبا و خاسرا فاستعذرک

الان وارجو منك الرحمة والغفران وبالله العصمة وعليه التكلان

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

دشمن آخر تو ہمارا ہو گیا
ہای کیا سوجھی تھی اور کیا ہو گیا

وہ یہان مین بزنجیر زلف یار کی
رفتہ رفتہ ہمکو سودا ہو گیا

آخر اسکی سب تماشائی ہوی
جو ترا محو تماشا ہو گیا

عشق مین جان او دیدہ نمویہ
ایک صحرا ایک دریا ہو گیا

زلف کھولی جب جگہ وہ شوخ نے
وہ مکان پر مشک سارا ہو گیا

پی جو یاد قد ساقی مین شراب
کیا نشا اپنا دوبالا ہو گیا

چشم تر لب خشک اور چہرہ اداس
پاس یہہ کیا حال تیرا ہو گیا

تو نے افسوس رقیبونکا نہ یہہ فن جہا
اونکی کہنی پہ جو مجھہ دوست کو دشمن جہا

ہی جو دان چہرہ پہ خون شہیدنکی بہا
بت سفاک کی کوچہ کو میں گلشن سمجھا

کرتا تعلیم ہی وہ قطع محبت کی طریق
عشق کے راہ کا واعظ کو میں رہزن سمجھا

کعبہ و دیر کی قائل ہیں وہ نافہم
نہ تجھی شیخ ہی سمجھا نہ برہمن سمجھا

اوس نے پالین پہ بین نہیں لالہ کی سوا کچھ اگتا
داغدار ونکا تیری یون کیا مدفن سمجھا

مستی بلکہ جو تو آیا ہوئی مجلس حیران
ہر کوئی لب کو تیری غنچہ سوسن سمجھا

بیٹھا جس خاک پہ جیون نقش قدم پھر نہ اوٹھا
یاس حیرت زدہ اپنا وہی مسکن سمجھا

تپ فرقت سی ہجر راتون کو کھلی ہی باب آتش کا
کرے ہی کام فرش قاقم و سنجاب آتش کا

پلٹتی رہتی ہی آہ آتشین ہی سینہ و لب تک
بنایا تو نی ہی ضبط فغان جولاب آتش کا

دل سوزان کی آگ آنسون سی اور بڑھتی ہی
ترقی بخش ہی جوہر صفت آب آتش کا

بتان شعلہ رو کی عشق نی نوبت یہ پہنچائی
کہ شکل کہربین کی لگا او آب آتش کا

یہ سمجھا ہی کہتا ہی آتش میں وہ لڑکا
کیا شب جس نی روشن ہاتہ پر جو ہتاب آتش کا

دل اتنا بیک سینہ سوزان ہی پڑی آتش اتر ری
ہی اکسیر محبت سی طرف سیماب آتش کا

تو دل اوس شمع رو سے پایئں کو جانکا خبر ہو کی
کرے ہی خوف کیت وانہ بیتاب آتش کا

عشق خوبانِ آتشین رو کا
دلکو ہوتی ہی جسطرح لوکا

تجھ سی عیّار و ہوشیار کی تئین
دل نہ دینا تھا مین بہت چوکا

دیکھیو ہر جا بدرات میری بنا
مین ہون کشتہ ہلالِ ابرو کا

کیا کری اوسکو معجزِ عیسیٰ
جو کہ مارا ہو چشمِ جادو کا

مین نہونگا تمہارا دامنگیر
داغ مت دہو و میری لوہو کا

گفتگو مین مقابلا کیا ہے
ان رقیبانِ زشت بدخو کا

پاس وی سب تو سنگ ہین کیا جاہل
ان سی اس بین ہین اور تو تو کا

نہ جم رہا جہان مین نہ وہ جام رہگیا
می کی سبب سی دونونکا یان نام رہگیا

اوس زلف و رخکو دیکھکی شب و روز چشم تر
رونا ہی ہمین سحر و شام رہگیا

اصلاحِ خط کو آیا تھا پر اوسکی دیکھکر
حیران مثالِ آئینہ حجام رہگیا

دانتون سی آج تک لبِ حسرت گزین کا تا
ہونٹون تک آکی اوسکی جو دشنام رہگیا

آمادہ سیرِ باغ کا وہ گل ہوا تو یاس
پرہم ہوئی مین رشک سی مرا نام رہگیا

جبین ابرو قاتل سی نکل جاتی تو اچھا
ہی رہت گلو سی یہ جان جاتی تو اچھا

خطرا ہی یہی ہی مجھی اس شیشۂ دل کا
اری عشق تری آگ سی یہی گل جای تو اچھا

تا بازوی قاتل کو نہو رنج قضا کا
اس حلق پہ تیغ اوسکی او گل جای تو اچھا

تیری ہی تجلی نہو جب خانۂ دل مین
آگ اسمین لگی اور یہ جل جای تو اچھا

ابرو سی اشارے نکرو بزم مین ورنہ
تلوار یہم لوگونمین چل جای تو اچھا

نفرت ہی مجھی صورت ہستی سی وحشت کو ہی آیا
اب شکل یہی ہی کچھ اپنی بدل جای تو اچھا

ہین قدر شناس سخن ای پاس نصیر اب
خدمت مین جو انکی یہ غزل جای تو اچھا

رنگینی نہ فرش گل سے جو تھی سیر باغ پایا
صحرای گرم عشق مین انکی ہی ہین داغ پایا

ایمان کا نور گور کی جا نیکو ہی ضرور
ایسی نہ پھیری گھر مین کہ پھر چراغ پایا

پہلی قدم پہ ہاتھ اوٹھانا سری ایمان
اس دشت عاشقی مین کہ نہ ہم سراغ پایا

وہی خوب تھے کہ تنگی دنیا کی ہاتھ سے
پہیلا کی سوئی قبر مین جو فراغ پایا

آواز نہ جرس نہ نقش قدم ہی پایا
کیونکر رہ کھوج مین تیری ہم سراغ پایا

افتادگان خاک کو ای پاس حرف کیا
شب بیر چرخ سفلہ اگر ہو چراغ پایا

یہ زیبا تہا کہ تو جب راہ چلتا
جلو مین تیری مہر و ماہ چلتا

طریق وصل اگر ہو تو تا دم تیغ
ہمیں تو بھی سر کی بل واشہ چلتا
نہیں کوئی طریق پر خطر یہیں
کسی کو لی لئی ہمراہ چلتا
ولی راہ عدم کیا پر خطر ہے
کہ ہی اکیلا گدا و شاہ چلتا
تر و خشک اپنا بحر و بر سے تھتے
جو پاس او دو ہر یا اشک و آہ چلتا

سکتا تھا ابر منہہ میری چشم پر آب کا
دیکھی تھی برق رنگ میرے اضطراب کا
یا ہیر ہو گناہ ہمارے شمار سے
کچھہ سوچ اب نہیں ہمیں روز حساب کا
ابر تنگ ہو سایہ فگن جیسی ماہ پر
دیکھا گل ونکی منہہ پہ جالا نقاب کا
اوس طفل کی بھی چال گئی ہی حباب قلوب
پیچو سے چلی ہی ایک تیغ و شتاب کا
دریا ہی اشک پاس ہی اچشم سے ہی روان
آیا جو ذکر راسخ بخضر ان آب کا

جو معرکہ میں وہ سر گرم امتحان ہوتا
تو پہلی سر مرا اوان پر سنان ہوتا
ہی ضبط گریہ گر نہ یہ ابر ہے جاتا
جو کاروان مری اس اشک کا روان ہوتا
عذاب قبر کی ہرگز نہ بیکلی ہوتے
وہ سرو گر مری مرقد پہ گلفشان ہوتا
تم اپنی تیر کا مجھکو ہدف نشانی کا
تو کیا بگڑتا مرا نام سو نشان ہوتا

سبک ہوتا جو میں خلق میں بدولت عشق
تمہارے خاطر نازک پہ کیوں گراں ہوتا

تمہاری زلف عنبر کا سر نکرتا وصف
بدن پہ نافہ کی ہر مو اگر زبان ہوتا

ہر ایک امر کو تقدیر سے تعلق ہے
نکہ تو یاس حسین ہوتا اور جواں ہوتا

رکن گرمیوں کی ساتھ وہ سینہ سی لگ گیا
دل تھا تمہا سو شمع صفت پانی پگھل گیا

سب جا ہتی ہیں یہہ کہ ہر اسا نہ ہو وہ
دل ہی گیا تو مجھ سی وہ ہوکر الگ گیا

کیا تھا کہ فصد لیلی ہوا اور نکلی خون قیس
یا آنکہ اسکی کھولنی کوئی نشتر لگ گیا

از خود ہمارے دل پہ ہوا نقش نام یار
کب کھودنیکو پاس کسی کی پہ نگ گیا

والبتہ اپنی وصل کی شب تھا جو سچ ہو
جسوقت میں آپ گئی یا کبھی گیا

بجلی کی کوندتی کہ نظر آئی اسطرف
یا آنکہ یار کا فرس تیز تگ گیا

موقوف یاس اب ہو دربانی رقیب
اوس جا سی شکر ہے کہ وہ ناپاک سگ گیا

مژدہ میری تئیں یہ ارض و سما سی آیا
کی تیرا ماہ رہ مہر و وفا سی آیا

آیا قاصد ہی کہ یہ لایا ہی تیرا پیغام
یا کہ یہ بلبل شیدا ہے سبا سے آیا

مجھ ہوا خواہ تک اوس گل کا ایسا پیغام
صبح باری مدد باد صبا سی آیا

کبھی شا ہو نسی نہ ہرگز وہ سرانجام ہوا
کام جو کچھ کہ تیری در کی گدا سی آیا

میری آنکھون مین نظر آی سر سینہ اسرار
سر بہ سجدہ ہم تیری خاک کف پا سی آیا

لی ہی لین ہینی تو خوش آنکھ کی بلائین لیکی
رنج جو غیرونکی تئین میری بلا سی آیا

لطف نی اوسکی کیا دل کو باامید تو
یاس جب مجکو ہراس اپنی خطا سی آیا

ہان قدرتِ خالق سی تجھی کیا ہو نہین سکتا
پر تجھ سا تو بت نامِ خدا ہو نہین سکتا

اوس کاکل پیچان مین ہا دل سو رہا ہی
اس دامِ بلا سی تو رہا ہو نہین سکتا

تیغ اونکی جو گویا ہی زبان شخصِ قضا کی
حق اوسکا تو گردن سی ادا ہو نہین سکتا

ہوی نہ قرار اونکو جو تو صبر کری یاس
پر کیا کہین یہ تجھسی ذرا ہو نہین سکتا

مطرب نہ بچہ رکھتا ہی جو حسنِ نگارین وہ
کچھ بزم مین بن اوسکی مزا ہو نہین سکتا

گیسوی پر از چین سی لی وسمہ آہوی چین
ہمسر سر مو مشکِ خطا ہو نہین سکتا

ہی لالہ بان شرح مین بی رنگِ کف پا
سرسبز یہان رنگِ حنا ہو نہین سکتا

اک تیرہ عالی ہی ترے در کی گدا لی
گر شاہ بھی ہو وان کا گدا ہو نہین سکتا

ہی غنچۂ دل یاس کا مست جھٹپٹا سی تو
وا تجھسی تو ای بادِ صبا ہو نہین سکتا

دامن گیا چہٹ ہاتہہ سی کس شب کہ پریکا — دن رات جو مشغول ہو نہین جامہ دریکا

کاکل کا ہی مکہین نہین فرق سر مو — موباف نہین چوٹی مین انکی یہ زریکا

ہی ہی دلِ بیمار کہین چل بسا شاید — سینہ مین مرے شور ہی اک نوحہ گریکا

پڑہتا تہا اسی شعر مطلع کو عزیز ایک — اس مصرع مین عاشق جو ہی اس شب کہ پریکا

اسی آب رخ حسن مین چاہِ زنخ تو — ہاکان نکی یوسف فی الحسن شکریکا

کچہ رات ہی تہی شب سے مین بوس گل کی ہوائین
ہون منتظر اے پاس نسیمِ سحری کا

بر مین جب آے گلعذار اپنا — جا ہی تب دل سی خار خار اپنا

مین جو تیری نگہ کا کشتہ تہا — خاک تو دا بنا مزار اپنا

لالہ و گل سی ہو گیا فارغ — دل ہو جیب سی داغدار اپنا

میری گلرو سی اوسکو کیا نسبت — منہ تو دیکہی بہلا بہار اپنا

دہیان مین کاکلِ پریشان کے — کیا بیان کیجے انتشار اپنا

سر گذرتی جو ہمین تہا صد حیف — نہوا اون تلک گذار اپنا

منتین اونکی کین تہاری لیے — بات کرنا تہا جن سی عار اپنا

ہای نکلی وہ دشمن جاں سے — جنکو جانا تہا دوستدار اپنا

اونکا اشعار ہی وگرنہ یاس
شعرگوئی نہیں شعار اپنا

فرد

رتبا مین کہون کیا تری نازک بدنی کا ‌ ‌ ہی حکم رگ گل کو بہی برچہی کی انی کا

وله

کعبہ سی مین جا زمزم ہون سرکوئی بتانکا ‌ ‌ در پیش سفر مجکو کہانسی ہی کہانکا
اس بزم مین افشا جو کری سوز نہانکا ‌ ‌ جون شمع سزاوار ہی وہ قطع زبانکا
شاید کہ قریب آ گئی ہین ایام بہاران ‌ ‌ کچہ اور ہی بلبل کی اب انداز فغانکا
سودائی مین اس زلف سیہ کا ہوا جب سی ‌ ‌ خاطر سی گیا وسوسہ ہر سود و زیانکا
شبنم رہی جیون کاسہ نرگس مین بعینہ ‌ ‌ ہی طور اس آنسو بہری چشم نگرانکا
اغلب ہی زبان تکہ قمری مری خاک ‌ ‌ وارفتہ ہون اس باغ مین اک سرو روانکا
جس حسن کی اعجاز سی شق چہرہ قمر ہو ‌ ‌ ہی ماہ کو حکم اسکی مقابل مین کتانکا

نالان ہی زمانا مری فریاد سی ای یاس
مرجاؤن تو جاتا رہی شور سب جہانکا

عیسی ہی نازک مزاج میرا ‌ ‌ کچہ سوچ کی کر علاج میرا

موقوف کرو علاج میرا
کچہہ طور براہی آج میرا

ہاموں کا ہوں شاہ جوں بگولا
ہی خاک ہی تخت و تاج میرا

نیساں سی ہمارا دیدۂ تر
کہتا ہی کہ دی خراج میرا

اک پیرِ مغاں نی دخترِ رز
شب کر دیا ازدواج میرا

ہوں ملکِ فنا کا زرِ مسکوک
گویاں مہر رواج میرا

ای یاس طریقِ صبر سی یاں
پہیلاسے نہ احتیاج میرا

ردیف التاء

ٹک سینہ میں اپنی تو چہپا خارِ محبت
پہر دیکہہ تو کیا پہولی ہی گلزارِ محبت

سودائی سا پہرتا ہوں دمِ سر دہنتا
ہی دم سی مِرے گرمیِ بازارِ محبت

کرتا نہیں ہے سود یہ نخمونک سود
سمجہے یہ مزا ہو جو دلِ افگارِ محبت

رونی لگا دیکہہ اوسکی تنِ عیسیٰ ہم
دم توڑنی جس دم لگا بیمارِ محبت

کیا کہیں پریشانی و سرگشتگی اپنی
اوس زلف سی مجکو ہی سروکارِ محبت

نقصاں ہے کمال اسمیں کہیتی ہیں خردمند
سودا ہی اوسی ہو جو خریدارِ محبت

پانی نہو جنبک دلِ خوں گشتۂ عاشق
کہلتا ہی نہیں عقدۂ دشوارِ محبت

کیا قید ہی یہ جس سی کہ رہا ہین مطلق	مرنی پہ بہی چہوٹا نہ گرفتارِ محبت

سر اپنا کیا یاس لئی اوس تیغ کو تسلیم
باری یہ ادا اوس سی ہوا بارِ محبت

ردیف الحاء

یار خط و رخسارۂ جانان ہین ہوئی صبح	میری تئین سیرِ گل و ریحان ہین ہوئی صبح
آیا جو نظر صندلِ پیشانیِ جانان	جانا ہی مین نے کہ گلستان ہین ہوئی صبح
یان چاک ہوا مثلِ سحر جیبِ زلیخا	یوسف کو جو وان عجب نہ زندان ہین ہوئی صبح
کیفیتِ بیدارئ شب پوچھئی اوس سی	جس مست کی تئین صحبت یہ زنان مین ہوئی صبح
پیچان تہا خیال اونکی نگر زلف کا سر مین	شب اپنی جو یون خواب پریشان مین ہوئی صبح
شب شغل مین آہ شررافشانی جو کا لے	میری تئین گویا کہ چراغان مین ہوئی صبح

ای یاس رقیبونکو ہوا روزِ قیامت
اوس شمع کو جب سیرِ شبستان مین ہوئی صبح

شب جب یاد آگئی کسی زلف سلجھانیکی طرح	چاک دل مین سیکڑون ہین ہوگئے شانیکی طرح
دیکھہ مجکو ہین جو ابرو کی اشاری غیر ساتہہ	صاف یہ ہے درمیان تلوار چلجانی کی طرح
اس قدر بندش کی ہی سبب اگر بہن لین	آپ لے باندہی ہے جب خدا میری جانیکی طرح

جب کبہی آتی ہو لاتی ہو قیامت کو بہی ساتھ
عاشقونکی یاس کو لی ہی ہی آ پہنچی کی طرح

کیا کرین یاس آہ کہان لیجائین کیا ایسکو دکہائین
کچھ ٹھہرتی ہی نہین سن دل کی ٹھہرانی کی طرح

ردیف الرا

عشق نکلا جو فوجِ غم لیکر
نالی آگے ہوئی علم لیکر

نوح کہنی لگا خدا حافظ
ہم جو ہین آئی چشمِ نم لیکر

اوسکی صورت کہینچی مانی سے
رہ گیا ہاتھ مین قلم لیکر

دلِ پر خون کی بس ہی کیفیت
کیا کرونگا مین جامِ جم لیکر

اب سرِ زیست ایک دم ہی نہین
بہونکیے خنجرِ دو دم لیکر

خوف افشا کا ہو تو بوسۂ رخ
دیجیے قرآن کی قسم لیکر

یاس دل دیکی عشق مول لیا
لیک پچتای اسکو ہم لیکر

ٹیکا و طوق و بالی ہین ملکر ہلال چار
ہین گرد پیکرِ عارضِ دلبر ہلال چار

نذر تہ ہتی نہ بہی نہ بہیو نہ تیسے
گردون پہ چار یہ رہین تیسرے ہلال چار

لی تیغ ہیں ابروِ وہ دیکہی تہا ماہ صوم
تہی ایک خلق دیکہہ کی ششدر ہلال چار

زخم شانہ اوسکا مرتے ہیں فلک سے چار چند
رکھتا ہے نعلوں سے وہ تگاور ہلال چار

دو چوڑیاں وہ نگر جو اوس کے پشت پا پہ ہیں
وقت سحر تھے بر سر بستر ہلال چار

ناخن غور کر جو دیکھو تو پلکوں سے ہی دیکھا
اوس شوخ کی دو چشم فسونگر ہلال چار

بعد از نصیر گوشۂ فکر بلند سے
مجکو بھی پاس آئے میسر ہلال چار

خون رو کے بہائے قاصد یار
کرتا ہوں ثنائے قاصد یار

جان بلب آمدہ کا ہے قصد
ہو جائے فدائے قاصد یار

رونے لگے خلق میں جو رویا
سر رکھ کے بپائے قاصد یار

کیا جانے کہ رو رو کہتا کیا پاس
جاتا تھا قفائے قاصد یار

ردیف الزای

ماہ و خور اوسکی نہیں رخ کے مقابل ہرگز
حق تو یہ ہے نہیں گل تکیے کے قابل ہرگز

نہ ہوا سبز کبھی گریے سے کشت امید
دانہ اشک کا دیکھا نہیں حاصل ہرگز

سنتے ہیں آئی بہار اور کھلے غنچۂ دل
ہم اسیرون کا ولی اٹھوا دل ہرگز

دیکھتے آنکھوں سے کبھی بھی گل کی صورت
نہ سنی کانوں سے آواز عنادل ہرگز

ضعف سے موئی ہلن پاس رہی مجنونکو تیری
اوسکو پہنانے کوئی طوق و سلاسل ہرگز

ناصحا تو جو یہ کہتا ہی مجھی اپنی دامان
مت ہو خوبانکی قد راست کا مائل ہرگز

کھینچے نظارہ تو موقوف ہی کیا بیچی
دل سے جاتی نہین وہ شکل و شمائل ہرگز

ہاتھ ملتی رہی پر ہاتھ ہمارا ہیہات
نہوا یار کی گردن مین حمائل ہرگز

عشق کی راہ مین جب تک نہو جی کا نقصان
یاس تب تک نہین ہوتا کوئی کامل ہرگز

جلوہ گر یہی تھا وہ آئینہ رخسار ہنوز
تب سے ہون حیرتی جلوہ دیدار ہنوز

ہمنے اوس سرو کو دیکھا تھا خراماں اک دن
پھرتی آنکھونمین ہی وہ خوبی رفتار ہنوز

باوجودیکہ کیا خون دو عالم تسپر
مائل قتل ہی وہ ابروی خمدار ہنوز

اے صبا میرا غبار اوسکی گلی تک پہنچا
ہوگئی خاک پہ ہین اوسکی ہوادار ہنوز

شور محشر ہوا برپا یہ قیامت دیکھو
مست اوس چشم کا ہوتا نہین ہشیار ہنوز

قید سے عشق کی واقف تھا کوئی سرمو
یاس اون زلفونکا تب سے ہی گرفتار ہنوز

ردیف السین

اسکی خلوت تک گذر کیا ہی یہ سائلکی ہوس
جسکی در کی ہو شاہونکو گدائی کی ہوس

بند ہستی سی نکلنی کی تمنا کیا کہوں
دل سی قید کی کوئی بے پروائی کی ہوس

ارتباط شمع سی روشن ہی پروانہ کا حال
کیا کریگی کسی سی آشنائی کی ہوس

گرد باد سے تجھ بن پیرہن اپنا قبا
دل میں ٹک آئی جو اپنی بے سر و پائی کی ہوس

شیوہ اپنا خاکساری کر بعکس اہل کبر
ہے اگر آئینۂ دل کو صفائی کی ہوس

پہلے کر جمع خوشی سے خواہش ترقی تو
کیجیو تب بال میں اپنی بلندائی کی ہوس

راہ بتلاتا ہی ہم بیدردنکو بھی بظاہر آشنا
ندا ہے گمراہ کو بھی رہنمائی کی ہوس

شیخ میں بھی پاس جاں ہر لب تھا اپنا آہ
اسکو تھی جو بوسہ دست حنائی کی ہوس

ردیف الشین المعجمہ

یہہ دل کو ہی کسیکی زلف دوتا کی خواہش
اس مرغ کو ہوئی ہے دام بلا کی خواہش

بلبل سی ان شوخ کی ناز و ادا کی خواہش
بندہ کا بس چلی کیا جو کچھ خدا کی خواہش

روئی زمین تک اپنا مطلب کچھ نہیں
اس آسمان کو بھی کس مدعا کی خواہش

چھوڑ نقش پا سا اٹھنا نہیں ہی اس کو
یہ کچھ بھی ہا عشق زور آزما کی خواہش

دل لگی درد سے کچھ یا بس گیا تھا
اس واسطے نہیں ہی ہمکو دوا کی خواہش

بی بہا لیا ہی پانی ہیں ہی ہاکو
حسرت نہ پیرہن نہ کچھ قبا کی خواہش

دیوار کا تمہاری سایا تو نہ ہی قسمت
اک دل میں ہے جو میری ظل ہما کی حسرت

ای یاس دل ہمارا ایک معدن وفا ہی
خوبانکو کاش ہوتی جنس وفا کی خواہش

ردیف الصاد

ہماری نکی تو کیا کچھ تھا درمیان اخلاص
کہاں وہ رابطہ اب ہے وہ کہاں اخلاص

وہ فاتحہ کو بہی آوی نہ میری بعد از مرگ
غلط تہا اونسی جو رکھتا تہا میں گمان اخلاص

طبیب ہجر کے دوا انسی کیونکر ہی پرہیز
رکھی ہی ورد کے میرا دل طبیبان اخلاص

ارادی تمنی تو کیا کچھ کہی میرے حق میں
مگر مجھی ہی وہ کے تسمی ای بتان اخلاص

مرید شیخ کو کب وہ خلوص شیخ سی ہی
رکھیں ہیں پیر مغان سے جو میکشان اخلاص

ہو وے وہ ہمسی دل آزردہ بلکہ دشمن جان
بدل تہی جنسی رادت ہیں بجان اخلاص

فریب چال کے اور شیوہ نکا ہیں لیکن کئیسی
اور اس طرح سی ہی عاشق کا رایگان اخلاص

پتنگ نے نہ کیا شکوہ کو موا جل کر
رکہے تہا شمع سی کیا ہی الہی زبان اخلاص

بدل ہوا ہے اوست فلک کے گردش سے
ہم جو کہتی تہی ای یاس دوستان اخلاص

من ردیف الطاء

تا ہو ہمکو یار کی زلف وفا سی ربط
پیدا کیا ہی ہمنی نسیم صبا سی ربط

ردیف الکاف

دلکو جلا کی لی کسی تدبیر سی نمک
پر مانگ مت وزیر سی یا میر سی نمک

رخ پر کہا او رخط کی ہی تاثیر سی نمک
صفحہ پہ جیون ہو خوبی تحریر سی نمک

دیکھا جو کل مرقع خوبان روزگار
تہا اوسمین یار تیرے ہی تصویر سی نمک

شیرین لبو نمین تیری ملاحت کا شور ہے
سچ ہی کہ فوق ہی شکر و شیر سی نمک

مطبخ سی جنکی سیر تہی خاق اونکو اب
نان پر نہین ہی شومی تقدیر سی نمک

گردون نی دون نان ہے دیا تو کیا دریغ
مجہ غم خور جفا کش دلگیر سی نمک

ابرو کی بہلی زخم کی ملاحت کی ہی کام
ہی تیغ میری قتل مین شمشیر سی نمک

ہوتا ہی رشک کان نمک کو شعاع مین
برسی اسقدر مری تقریر سی نمک

دیکھون نہ خواب مین جو وہ رخسار ملیح
باران ہی میر خواب کے تعبیر سی نمک

خواہان نہین ہی مرہم اقلب زخم دوست
مرغوب ہی مجکو تو اکسیر سی نمک

پاتا ہون زخم پا کا مزہ مین اسیر عشق
رگڑا کرون ہون اسلئی زنجیر سی نمک

بیشک ہزار تنگ شکر سی ہی بیش قدر
خردل کی وزن گر ملی توقیر سی نمک

تجہ بن مشاعرہ کا مزا کچہ نہین ہے پاس
خوان سخن پہ ہی تری تقریر سی نمک

ردیف اللام

اونچا ہو ٹوٹی ہے نہایت مکان دل
ہی جرم یہ کہ کسر کری ہی رفیع شان دل

طبع آئی اونکی گر بسر امتحان دل
پایا نہ بنجای پہر کہین نام و نشان دل

جا اٹکا اونکی زلف مسلسل مین بالیقین
سینہ مین اب نہین سر مو بہی گمان دل

مست بوسہ رکاب سی بندہ کو کبہی نہ باز
جاتی رہی ہی ہاتہہ سی صاحبا عنان دل

اللہ ری یہ مکر تمہارا و سادگی
اسطور سی تو آئی ہی نوبت بجان دل

یعنی کہ پوچہتی ہو تجاہل سی ظاہرا
باآنکہ جانتی ہو ہمی راز نہان دل

اٹہہ جای چین جی سی تیری قصہ مختصر
کہتی جو بیٹہیو یہان تو نکو ہین استان دل

آویزہ وار لٹکی ہین لکہا عاشقان سے
اوس گوش بیچ حلقہ زر کی کان دل

رکہتی ہو قصد طوف حرم کس امید پر
سعد مجہکو تو یاں کعبہ سی ارفع ہی شان دل

ردیف المیم

سوزان ہین اشکبار ہین ہم
محفل مین شمع وار ہین ہم

ملنے سے اونسکی تمکو مجبور
روتے بی اختیار ہین ہم

چشم عالم کی توتیا ہین
کس کے در کی غبار ہین ہم

جنکی خاطر سبک ہوی آد
انکی خاطر سے بار رہین ہم

اگر دیکھو تو کثرت داغ
سر سی پا تک بہار رہین ہم

وی تو دشمن ہوی پر اونکے
ویسہی دوستدار رہین ہم

اب یان طرز سخن مین ای پاس
راسخ سے یادگار رہین ہم

سنتی قاصد سی نا یہ پیغام تمام
فرط شادی سے کیا اتنی مین لبریز تمام

بند سبکی کہلی با زور ہی پر اپنی بندکے
فصل گل کی ہوا سن نکسلی باہم تمام

بال باندہی کبہی پر کتری کبہی قید کیا
جور صیاد کی مجہپر ہوی اقسام تمام

دل مین بہتا ہی خیال رخ و زلف جانان
اپنی ہوتی ہی اسی مین سحر و شام تمام

آدہی پیمانہ مین بہتا رہا مستی سارے
مجہ سی تنگ ظرف نے گاہی پیا جام تمام

بیٹہنا خاک پہ اور تخت پہ یکسان ہی پاس
حرص اوٹہ جا جو دل سی تو ہو آرام تمام

ردیف النون

کری وہ جنگجو گر جنگ کی تدبیر پانی مین
سپر گرداب ہو اور موج ہو شمشیر پانی مین

پہنچا تہا تشنہ دیا مین لب ساحل پہ نالی تہی
ڈوبا یا جب تیر عاشق کو بی تقصیر پانی مین

جو آیا بحر ہستی میں عدم کی ہوچکا ساحل تک
زبان موج کرتی ہی یہی تقریر یا نہین

دل سنگین تیری ہوئی کیونکر مرے آنسو
مٹا وی نقش پتھر کا کہاں تاثیر یا نہین

ترا مجنون جو جا ڈھونڈھی اگر غیرت لیلی
تو ہو گرداب جیسی وادی موج ہو زنجیر پا نہین

کبھی چشم سفید ایک پل نہین اشک جدائی
بنا ہی کشتی کاغذ ہوئی تاثیر یا نہین

وہ آتش ہو مری ناکہ جوش اگر غیرت
جلاتا ہی کبھی یا پھینکتا ہی تیر یا نہین

تری لبر لکھی نقش امید ایاس کیا مشکل
سطور موج جس صانع نی کی تحریر یا نہین

یہ وحشت زر ہے کہ میں اگر کہہ دیا ہم شیشے مین
کہ فصل گل ہی مگر آفتاب ہم شیشے مین

مگر ہی شیشہ ساعت مین کچھ نہیں کہ ہستی کی خاک
کہ جس کا لیتا ہی چرخ انتقام شیشے مین

ہوا ہی شعر مین لالہ زم ہی بہر پرش ہی
کہ ہو گو دختر رز کو زکام شیشے مین

نہین ہین موج دہی مینا مین یہ حباب شراب
سما یا بادی کی افسون جام شیشے مین

نہ سمجھو قلقل مینا اسی ہی دختر رز
کسو سے پر لیسی مگر ہم کلام شیشے مین

عجب نہین ہی ہوئی قیب جلکہ چاک
جو ساقی دی مجھی ماہ آجام شیشے مین

ہی اوسکا سب کوئی عابد کہ دیر سے مینا
کرے ہی ہی ابھی سجدہ و قیام شیشے مین

یہ ہی محال کہ مینا ہو داخل مینا
رہی ہی پر دل مستان مدام شیشے مین

نظارۂ دہن و زلف کافر کیا پاس
نہین ہو سامنی گر میم و لام شیشی مین

مرجاؤن پہ جینی کی تمنا نکرون مین
منت کشی خضر و مسیحا نکرون مین

ہین آنکہین مری بند تصور مین کسی کی
یوسف بہی جو آوی تو نظرہ وا نکرون مین

پروانگی اوس شمع کی گر ہو تو بلون جا
پروانہ صفت جا بنی سی پروا نکرون مین

اب تیر کرم سی مجہی تنی ہی تمنا
دنیا مین کسی شی کی تمنا نکرون مین

جنت مین سلا ہونکا مژدہ مجہی ہو گا گیو
گر نوش یہان جرعۂ صہبا نکرون مین

ہی جی مین کہ جا بیٹہون کہین چہوڑ علایق
ایذائین تعلق کی اوٹہایا نکرون مین

اک عمر کی بعد وہ نکا مری پاس پیغام
آیا ہی اوسی کو جی مین جایا نکرون مین

اوس لف کا ٹہرا ہی تماشا عوض جان
سودائی ہون گر اس پہ ہی سودا نکرون مین

ہی حکم کہ دلبر ہو کسی طرح کا صدمہ
پر پاس لب شکوہ ہلایا نکرون مین

سیر گلشن سی بافراغ ہون مین
ہمہ تن یعنی داغ داغ ہون مین

سرمین شور جنون دل مین طپش
طرفہ رکہتا دل و دماغ ہون مین

کہو یا جاتا ہون دل مین سودا یا
کسکا یون در پی سراغ ہون مین

وجہ رونق ہون دیر و کعبہ کا　　با دل سوختہ چراغ ہون مین

پہونچون اوس تک تو پاس کیا کرون
لیک پاتا نہین مساغ ہون مین

وہ خدنگ فرہی پیام اجل کہ کسی رگ کا جسمین اثر ہی نہین
یہ کہا ہی کسی نی سو راست کہا ہی کہ تیر قضا کی سپر ہی نہین

کیا خلق خدا نی جو نوع بشر تو دل اوسکا بنایا ہے عشق کا گھر
نہو عشق کا قلب مین جسکی اثر وہ ہماری نظر مین بشر ہی نہین

مین جہا نہین فلیل سا کیون پہرون مین سبک ہوا انکہون مین کیون نہون
مین نگہ سی خلق کی کیون نگرون مری حال پہ تکو نظر ہی نہین

نہین خوف و خطر کا ہی اسمین نشان مجہ ندی اگہ چلی گئی خلق جہان
کوئی سوچ کی خوب جو دیکھی یہان تو عدم کا سا کوئی سفر ہی نہین

مری قتل پہ باندہی کمر ہین سدا انہین باتی وی تو کسی کا کہا
انہین خوف و لا ہی کسکا بہلا کہ ستو تکو خدا کا تو ڈر ہی نہین

یہان کٹتا ہی تیغ جفا سی گلا یہان تیر ہی گہون نہین تیر بلا
یہ رقیب کہ دوکہ دیا تو چلا کہ تیرا تو وہ دل و جگر ہی نہین

جو درخت کہ باغ جہان مین پلی سبہی اپنی زمانی مین پہولی پہلی
مگر نخل امید کا یاس وہی شجر ہی کہ جسمین ثمر ہی نہین

چلا تا ہی اجل کی بتلا کو ایک بستی مین
غرض وہ پہیر دیتا ہی قضا کو ایک بستی مین

خدا دیوے پناہ اوس بیت تر سال کی زمانے سے
کہ کر دیتا ہی مرسا پارسا کو ایک بستی مین

مین خواہش اوس لب نازک کی بوسہ کی کرون تو
گیا رنجور اونکی پشت پا کو ایک بستی مین

کہو اونکا ہوا لب جو منی سی سخت نادم ہون
مین نیلم کر کی لعل بی بہا کو ایک بستی مین

تمنا اور کچہ اوسکی نہ تہی کس وجہ سو نہ پہیرا
پہونچا پاس اپنی مدعا کو ایک بستی مین

زلف پیچان کو وہ کاٹتی والی ناگن
ناب جسکی سر مولا وتی کالی ناگن

پینہ ناصح سنی کاکل کا گیا دل سی خیال
اوسکی افسون سی نہ اس گہر سی نکالی ناگن

زلف پل کہاتی تمہاری وہ پہ ہے یار نہ ہیر
جسکے آگی ہی بس ایک کینچلی ناگن

سانپ سا لوٹ گیا پہاتی پہ تمہی جو بشتغل
گرد ل تحیر مین اوس لٹ نے ڈالی ناگن

چہوڑ کاکل کا خیال اونکی گرد اس پاس
مار ڈالیگی جو یہ تونی سی پالی ناگن

جوش پر مرشک تمہو تو چشم پر آب مین
آیا افسون عشق سی دریا حباب مین

بل مینی وہ کی زلف کو چھوڑا ہی الامان
ابھی کو لای کس لای تھہ پیچ و تاب مین

دل مین وہ آگ بھڑکی کہ جلتا ہون رات دن
اس ہجر کی فراق سی آن تشنہ آب مین

کیفیت اہل درد کو پیدا ہی دوسری
ساقی کی چشم مست سی بزم شراب مین

دل نسخہ عجیب ہی تو کر اسی کی سیر
مطلب ہر ایک علم کی ہین اس کتاب مین

کیا جانون یاس کون سے ہی پر اوس لگی آگ
بسمل سا کوی خاک پہ تھا اضطراب مین

ایجاز عیسوی سی توقع بریدہ ہون
جادوی چشم یار کا آزار دیدہ ہون

وضع جہان سی نفرت دل کا معاملا
یان تک کہچا کہ آپ سی بہی پا کشیدہ ہون

تریاق یا فسون سحر ہو یا نہ مفید
اوس کاکل سیاہ کا افعی گزیدہ ہون

بزم جہان مین سوز درون سے برنگ شمع
جس وقت میری آنکھ کہلی آبدیدہ ہون

ہر داغ تازہ کہتا ہی تجھ کو بھی نہ داغ
بستان عشق کا مین گل نو دمیدہ ہون

اک غنچہ سر کے ہون ہوا مین بشکل گل
ہر صبح اس چمن مین گریبان دریدہ ہون

تازہ نگاہ یار سے ہوی رفو نہ زخم
مجروح خنجر مژہ صف کشیدہ ہون

بسمل صفت تڑپتا ہون آکر اب کہان
صید نگاہ ناز غزال رمیدہ ہون

رونی کی جا ہی یاس افتادگی رہی

حسرت بھری نگاہ کا اشک چکیدہ ہون

سر مین خیال کاکل جانان ہے اندنون
خاطر ہمارے سخت پریشان ہے اندنون

بس محو حسن آئینہ رویان ہے اندنون
کچھ طرفہ حال دیدۂ حیران ہے اندنون

شوخی سی رنگ پان کی تو لب و نگاہ مین
وجہ کساد لعل بدخشان ہے اندنون

شاید قریب فصل گل آئی کہ باغ مین
بلبل ہزار رنگ سے نالان ہے اندنون

ہر مو ہرا ہی آتش ہجران سے شعلہ زن
قد اپنا رشک سرو چراغان ہے اندنون

جو تیر اوسکا سینہ مین لگا وہین رہ گیا
پہلو ہمارا آہ نیستان ہے اندنون

ازبس بھرا ہی سینہ مین خیال پری خان
دل میرا بس رشک پرستان ہے اندنون

نہین ہے غرض ستی تا قرض کچھ سوا سخن
یہ بات سمجھی کوئی ہو آشنای سخن

سخن بجا کہ اسمین نہین ہے جای سخن
کہان جا وی ہاتہ ستی جای سخن

زبان تک آئی کیون دلمین جب سما سخن
در سخن ہی زبان اور دل سرای سخن

دہ سر تو جو سراسر ہی سر بسر لیکن
کہ جسمین یکسر مو بھی نہو جدا سخن

یہ ہفت بحر اگر یک قلم ہون صرف مداد
نہ ایک حرف بیان ہو تحریر ماجرای سخن

او سیکو سلطنت کی زوال ہو جائیگا
جہان مین سایہ فگن جب تک ہو ہمای سخن

سخن ہی کہ ازل سی ہی تا ابد باقی — رہی وجود سخن اور ہی بقای سخن
زبان نقص ہی ہاکہ دی حق نی بہر حرف گویا — رہی جا می سخن لب پہ آئی لیسائی سخن
ہو غنچہ سان وہی صحن چمن سی وا لنگی — کری جو سیر فضای طرب فزای سخن
دو کون اوسکا تو پیمانہ ہو نہیں سکتا — ق — وہ کون ہی کہ جو دیوی بیان بہای سخن

سوا اہل سخن جنکی پاس امید نہیں
گئی جو دیتی بہای سخن تہی ہای سخن

دل کچہ اوس بت کا خدا جانی ادہر کہ نہیں — آہ اس آہ مین ایسی کچہ اثر ہی کہ نہیں
جلوہ گر وہ گل نو رستہ ہی جس گلشن مین — ہای کیا جانون صبا کا بہی گذر ہی کہ نہیں
ذرا خورشید درخشان مری چہپی کوئی — عاشقونکی شب ہجرانکی سحر ہی کہ نہیں
پانو مین وہ بہی آیا ہی سبتی پوشاک — تجکو ای عاشق وارفتہ خبر ہی کہ نہیں

سب کی امید تو بر لائی ہو دیدار کی تم
یاس کی حال پہ بہی تمکو نظر ہی کہ نہیں

زلف پیچا تکو تیری دام بلا کہتی ہین — ایک سر مو نہیں فرق اسی سچ کہتی ہین
خون عشاق سی ہو جاگی قیامت برپا — تو حنا پانون مین اپنی نہ لگا کہتی ہین
وہ ہنی دان جو کری سر محبت ظاہر — واقف راز جو ہو ہین وہ کیا کہتی ہین

یاس امید نہ رکھو تو بجز ذات علی
ساری مشکل کا وہی عقدہ کشا ہی ہین

ردیف الواو

ہنسنی جلاکی ہین دل پر اضطراب کو
یعنی کرین ہین اب نمکین اس کباب کو

کہلتے ہی آنکہہ بحر فنا کا ہوا غریق
سو سمجہو تو عین لطف کی سوجہی حباب کو

دل مین بہت سے نسخے تہی اکسیر عشق کی
تمنی جلاکی خاک کیا اس کتاب کو

دنیا مین ہم کی اوسنی بہشت بریں کی سیر
کہولا ہو جس نی یار کی بند نقاب کو

ای یاس قدردان تہی ہمارے سخن کی وی
کرتی ہین یاد راسخ غفران مآب کو

یہ راہ عشق کیونکر سر ہووے عقل کی ہمرہ ہو
جنون سی سر و پا بیابان تک آ گی ہو رہبر ہو

یہ رتبہ کاش مجہکو عشق کی دولت سے میسر ہو
جگر میرا ہو مسکن داغ کا دل درد کا گہر ہو

تماشائی رہا آب ان اشکونکی لڑی کا مین
مری آنکہو نمین اکسیر و قدر سلک گوہر ہو

خطا ہی قد تاتار کی وحشی لف سے نسبت
کہان مشک ختن اوسکی کاکل پر چین کا ہمسر ہو

سدا مجہ سے یہ ابجد کی ہمیشہ رتبے ہین
لب خاموش ہو دین لیکے وا یہ بات کیونکر ہو

الہا خاک مین ہمکو ملا دی چہری اس مہ
وگر نہ کیا مخالف مجہسی چرخ بداختر ہو

سر عشاق کا معراج کیا اسکی سوا ہو
کہ خون خاک مین غلطان ترے پا دلبر ہو

انہین کیا بالش کمخواب و فرش گلگی ہمسر ہو
جنہون کے واسطی خارا ہو بالین خاک بستر ہو

کرین تقسیم جب تسنیم و کوثر اہل جنت پر
نصیب یاس یا رب اسدم انکا آب خنجر ہو

کیا فائدہ اوس آہ کا جو با اثر نہو
کس کام کا وہ نخل کہ جسمین ثمر نہو

اوس پاس کیا عجب کہ زبان نامہ بر نہو
کوچہ مین جسکی پیک صبا کا گذر نہو

منظور اپنی چشم کو ہے تیغ عشق سے
قطرہ ہماری اشک کا کیونکر گہر نہو

کہتی شب فراق وہی شب کہ ہین بکر
جس شب کے تا بروز قیامت سحر نہو

قطرات خون ہین نوک مژگان عاشقان
بیقدر ہی وہ شاخ کہ جو بارور نہو

صندل بہری جبین پہ تری سیدہ لوح عین
کس وجہ سے مرا سبب درد سر نہو

اشک سفید بس ہی رخ زرد پر مجھی
ای یاس تیرے ہاتھ مین گو سیم و زر نہو

ساقی جو تو نظر و لسی کرتا نہین مجھکو
یون بزم سے کل کوئی اوٹھاتا نہین مجھکو

بی سود ہی یان مرا جینا ہی مرہم
یہ درد تو جاتا نظر آتا نہین مجھکو

کیونکر طلب بوسہ لب یار سے کیجے
غیرت سے وہ منہ تک تو لگاتا نہین مجھکو

جون نقش قدم بیٹھی اوس در پہ جو پائے
ستے جا مگر کوئی اوٹھاتا نہیں مجکو

اسلام تو چھوڑا یہ عقدہ نہیں کھلتا
راہب جب تو زنار پنہاتا نہیں مجکو

کیونکر نہ مجھے یہ خبری آئی بہلا یاس
کوئی اوسکی خبر تک بھی سناتا نہیں مجکو

خاکساروں سی کدورت دل پہ مت لایا کرو
آدمیان کہنی پہ بدگون کی مت جایا کرو

ردیف الهاء

اب رہا یہ مرض عشق دل زار کی ساتھ
جی مرجائیگا آخر اسی آزار کی ساتھ

وجہ سیری کی ہی سیر چمن جنت سی
سبزۂ خط کی بہار اوس گل رخسار کی ساتھ

آنا ہی وعدہ ہی بہتر ہی کہ مرجائیں ہم
فرط شادی سی کہیں مژدۂ دیدار کی ساتھ

سرو اور کبک کے سر پہ نہ قیامت لاؤ
جا و مت سیر کو اس قامت رفتار کی ساتھ

یہ بھی ایک طور کا ہی جور کہ بعد از مدت
پاس کی پاس جو آئی بھی تو اغیار کی ساتھ

اوسکو سوا کس کا گل پیرہن سی علاقہ
چھوڑا دل سرگشتہ کا جو ہمسی علاقہ

گوہر کا تری کان و فسی کیا ربط ہی زیبا
کب گل کو ہی اس لطف کا شبنم سی علاقہ

شکی نہ صدا بعد مرے عشق کی نی سے
اس ساز کو تہا ایک مری دم سی علاقہ

رکھتا ہون مین شکستہ عجب زخم کہ جسکو
بخیہ سی نہ کچھ ربط نہ مرہم سی علاقہ

تجھسی جو کرون ربط کی خواہش تو عجب ہے
کیونکر ہو پریزاد کو آدم سے علاقہ

پھر رنج و اذیت کا کوئی نام نہ لیتا
چھٹ جاتا محبت کا جو باہم سی علاقہ

مین رشتۂ امید کیا قطع سبھی سی
ای یاس مجھی ویسی ہی جسدم سے علاقہ

ردیف الیاء

قصد کعبہ کا خیالِ خام ہے
کچھ نہین وان بھی خدا کا نام ہے

شغل ہی اوس زلف و رخ کی یاد کا
روز و شب ہی خواہ صبح و شام ہے

ہی ہلالِ عید وہ ابرو وسے
میری حق مین تیغِ خون آشام ہے

وصل کی دن آنسوؤنکی یہ جھڑی
واہ کیا بارانِ بی ہنگام ہے

خفتگانِ خاک ہی چونکی نہین
اونکو وان کیا جانین کیا آرام ہے

گالی اوس لب سے ہی گو انعامِ خاص
پر طلبگار اوسکا خاص و عام ہے

رہروانِ عشق کی آگی تو پاس
عرصۂ ہر دو جہان یک گام ہی

صبا نہ پہونچہ قاصد خط زمین سے تلی
کرون تسلی دل کس نمط زمین سے تلی

دو دیدۂ نوح کی گرداب میں وین جی کے
ہماری اشک کا دیکھیں جو شط زبان تک نکلی

وہ بادہ کش ہوں کہ گھونٹ میں قعر کو سیر کے
تو پاؤں میں سر جگہ ہی کی لط زبان تک نکلی

موئی تو دل سے فراموش گیا سب کچھ پہ
رہی ہی یاد تمہاری فقط زبان تک نکلی

ہماری سینے سے زردرون جو ابنائے ماہ سے کے
حروف شعلہ ہیں اخگر نقط دہن تک نکلی

موئی یہ بھی ہی لی ہی یاس اضطراب ہا
جو میں سنتی تھی ہم ہی غلط زبان تک نکلی

تشنۂ قتل ہی آکر تر دستی جلاد کی ہا
ہم پہ جو ہر نہ کھلی خنجر فولاد کی ہے

میں جو ہیں مجرم ہوا قتل تو بعد از کشتن
موںہہ سی نخواستہ نکلا مری جلاد کی ہے

وہ ہیں تڑپتا ہیں ہم تک زیر زبان ظالم
چھٹی پاتی نہیں کشتی تری بیداد کی ہا

جو اک طور کی ہو وین اٹھا ہیں ہم
ظلم ہر دم ہیں نئی اوس ستم ایجاد کی ہا

جسنی اک خلق کو سودائی بنا کر مارا
ہم دیوانی ہیں اوسی شوخ پریزاد کی ہا

یاس کیا پاس وفا کی ہی توقع اون سی
یاس آتی کبھی عاشق ناشاد کی ہا ہی

جو وہ ظالم کف شمشیر آ جاوے پہلی
تو ہو وہی سر خرو اوس تیغ پہ میری ہی سر پہلی

ہدف تیر جفا کا کب ہوا اوس کی کشش کر گئی
جو یہ اماس ہی میں سر بریدہ اگر جگر پہلی

ہزار دن ہین تہی اوسکے ہلال تیغ کجے جو ہا ولی حسد کے لگا اوس پہ پڑ گئی میری نظر پہلی
اس آئینہ کا کیا سونہہ ہی کہ ہین عکس وہ داغ جو ایسا ہو تو حاضر ہو دین ان اشکون کی ہولی
سنا ہی آزادی کہلینگے پر اسیر ونکے ہمارا کہول دیتا کوئی بندہ کاش پر پہلے
تپا اوسکا نہین ملتا ہی جب تک عقل و فہم کا خبر گر چاہتا ہی اوسکی ہو جا بیخبر پہلی

نہین اب تاب لکو داغ احباب عزیزونکا
ہم اس منزل سے کاش اے یاس گزر جاتی سفر پہلی

کیونکر کہین میری تئین رسوا نکرینگی گر دیدہ و دل ہین تو کیا کیا نکرینگی
ہم درد اٹھائینگی تنہائیکی ولیکن ابہی تئین ممنون مسیحا نکرینگی
کچھ طرفہ مزا ہمکو ہی بیماری دل کا مر جائینگی پر اسکا مداوا نکرینگی
ہم بیچ سے اون لفظونکی نکلینگی تو پہر پہر پیار کسی بت کو خدا یا نکرینگی
جیون شمع کہٹی جاتی ہین سایہ کسی کی ہم رشتۂ الفت کو بڑہایا نکرینگی

آہ آج وہ کہتی تہی کہ فتنہ نہ اوٹہی کچہ
ہم یاس کو اب پاس بٹہایا نکرینگی

چہوڑ دی بار علائق کہ ہی منزل بہاری عشق کی راہ مین تو ہو جاتی ہی دل بہاری
ہجر کی پہلی ہی شب جی کی نقصان کا خوف سخت مجہ پر ہی یہ شب ہے کہ ملا دل بہاری

آتشیں آہ نی سر سے گر اوڑایا ہے جنہیں
سنگ ہو سکی مری قبر پہ تھی سیل بہا کے

قیس تھا بستۂ زنجیر محبت اوسکو
خفتِ عقل سی پہنا می سلاسل ہمنے

عشق کا بار فرشتو نسی اوٹھایا نگیا
یاس کوئی نہیں وجہ اوسکا مقابل ہونیکی

گلدستہ دست بوس کے دولت جو پا سکے
پہولی خوشی سی یون کہ نہ پہولا سما سکی

دل اپنا اونسی مانگا تو ہنسکر کہی یہ بات
لیجاو میرے پاس سی گر تمسی جا سکی

عشق اونکی زلف کا سر سے نہیں چھپا
سچ ہی کہی کوئی مشک کو کیونکر چھپا سکی

مقصد تھی جتنی ونیہ ہوا دسترس سے
ہیہات دل نہ ہاتہ مین ہم اونکا لا سکی

کسطرح داغ سجدۂ بت ہو جبین سے وا
مقسوم کا لکھا کوئی کیونکر مٹا سکی

کیا یاس نے زخم دل کی دوا ہو کہ کوئی وان
پہا یا نہ رکھ سکی نہ تو مرہم لگا سکے

یاس وحشت کو سبز ہے دشت جمن سا رہی
زندگی دو دن سے کیا بیٹھی جی ہاری ہو

بہگی اشکو نسی کچھ آہو نسی جلی اجزای دل
کیا کہیں یون ضائع اس مصحف کے سپارے ہوئے

بار سے کب کرتی وہ غش میری سبک
بار ہا پانون پڑے تب مہربان ربی ہو

حضرت عیسی کو لائی تہی مری چارہ گری کو لیک
میری حالت دیکھکر حیران وہ بیچاری ہو

روتی روتی بیٹھ گیا شاید کلیجا او دل
یوں وہاں آنکھوں سے جو لوہو کی فواری ہو

سارا انگاری ہوتی گل وہاں بہر خلیل
یاں مرے بستر کی گل بن بچھڑا انگاری ہو

پھر نہ قسمت مین ہو اجانا وہانکا پاس ہای
کون ساعت مین ہم اوس کوچی سی آوارہ ہوی

کیا تجھکو خبر ای مہ پر نور کسیکی
کس طرح سے گذری شب دیجور کسیکی

کیفیت مستی بھی ہوتی ہی فراموش
یاد آتی ہی جب نرگس مخمور کسیکی

دل کچھ نہ تھا پر نذر یہ لیتی ہی صاحب
خاطر بھی کوئی کرتا ہی منظور کسیکی

نزدیک ہی رہتا ہی قیب اونکی شب و روز
یارب یہ بلا ہو کہین دور کسیکی

تم پوچھتی ہو دلکی ابلا زخم کو صاحب
رو روکی اب آنکھین ہوئین ناسور کسیکی

قاصد جو وہ پوچھی ہی اب پاس کا کیا حال
کہ دیکھو کہ حالت ہی بدستور کسیکی

چھری اونکی میری گو دل پہ بی تقصیر پھرتی ہی
سبھی یکدست پھر جاتی ہین جب تقدیر پھرتی ہی

نگہ جسکی گئی اوس شوخ کی زلف مسلسل تک
اسیر دہر ہوکر پائی زنجیر سے پھرتی ہی

خدا را اپنی ہاتھ لی سی سیر اب کر ظالم
ہماری زخم اونکی پیاسی تیر شمشیر سے پھرتی ہی

صبا تجھکو جنبش سی گل کی یاد ہی آتی
زبان نازک اونکی جب قلم تحریر سے پھرتی ہی

برنگ نقش بیٹھی ہی مگر رہتا ہی ایسی وہ صورت
رکا بیٹھا کہین دیکھا ہی مجھکو نگہین شاید

کہ ہر دم سیر آنکھون مین ہی تصویر پھرتی ہی
کہ اپنی آنچ خیمہ مین بہت دلگیر پھرتی ہی

شفا ہوتی نہین قسمت مین جب بیمار کی یا رب
دوا ہو یا دعا ہر ایک کی تاثیر پھرتی ہے

نوک مژگان رگ جان پر نشتر کی تلی
ہی گلا ہر دم خم ابروی خنجر کی تلے

شب تھے اوس کلکی چوٹی مین جنبش کیا کیا
خار تھا گویا سراپا اپنی بستر کی تلے

بالش بال ہما بھی پر ہی اوسکی قدر
ہو ہی وحشت کا جو سنگ آستان سر کی تلے

گل کی اوپر ہے نظر آتا یہ سنبل کا ہجوم
یا تمہارا کان ہی زلف معنبر کی تلے

سختی جو رہتا ہے سنی کیا ہی دل کا حال
ہی عیان شیشی کی حالت ہو جو پتھر کی تلی

دیکھکر زیر ردا اوس شوخ کو کہتی ہی خلق
جمع ہی عالم کا فتنہ ایک چادر کی تلے

ساقیا سمجھ کہ شفق ہی صبح دار آفتاب
یا ترا دست حنائی ہی ساغر کی تلی

رہتی گردش ہی مین ہین یاس بسر اہل ہنر
پائین کیا آرام چرخ سفلہ پرور کی تلی

یاس اس دنیا می دن کٹ جلا قسمت کو
یہ نہین رہتی ہی مجھ ایک شوہر کی تلی

شاید کہ ہوا ابھر ہین اوس حور کی ٹکڑی
آنسو ملین جمع آ چلی ال تجور کی ٹکڑی

وصل بخدا تھا اوسی پندار نتھا کچھ
حق یہ ہی کہ ناحق تھی منصور کی ٹکری

اوسکا تحمل دلِ انسان ہی وگرنہ
صدمی سی تجلی کی ہوئی طور کی ٹکری

زاہد لی نان و لق مرقع ہی پہنتا
پوشاک و خوراک اسکی ہے زنبور کی ٹکری

قاصد نے جو اونکو تہِ تیغ کیا آہ
مکتوب کی تھی عاشق مہجور کی ٹکری

سب عاشق و معشوق کٹی تیغ اجل سے
اس نے کی تھی ہر ناظر و منظور کی ٹکری

اس یاس سے کیونکر شب تاریک ہو روشن
ٹک راہ پہ آئی مہ پر نور سے ٹکری

ہمکو ای ہمسفران بہا نہین کیونکر چھالے
قدم بادیہ پیما کی ہین پر نور چھالی

گو کیا چلنی سی پاؤنکو سراسر معذور
منزل درد کی لیکن ہوئی رہبر چھالے

عاشق دشت نورد اسکی مگر سمجھی قدر
یعنی میری صدف پا ہین گہر چھالے

پوچھتی کیا ہو مگر آبلہ پا کا شمار
ریگ صحرا سی بھی اسمین ہین فزون تر چھالے

آتش عشق نی سینہ کو بنایا ہے فلک
مہر و مہ اسکی ہین داغ اور ہین اختر چھالے

پھر گئی آبلوں سی جب تہ کف پا یکدست
تب لگی پڑنی مری چھالوں کی اوپر چھالے

تم اگر یاس ہو ثابت قدم راہ طلب
کبھی چلنا نہیں کانٹوں سی بچا کر چھالے

ٹوٹتی سنگ ستم سی ہین یہ اکثر چھاتی
سخت ظالم ہین بتان انکی ہی تیر چھاتی

میری سینہ سے لگا تہا وہ سمن اکدن
کوئی سونگہی مری ابتک ہے معطر چھاتی

کیا ہی سرگرم جفا ہے بخدا وہ بت آہ
اوسکا ٹہنڈا ہوا دل سیکے جلا کر چھاتی

آبلہ بن کی ہوی سوز دروں سی ظاہر
میری گویا کہ مرصع ہی بگوہر چھاتی

خوف سی کی جو نہ پیکان سناں کا خشک
دمبدم دیکہ کی لوہو مری تر چھاتی

یان طبیعت سے طبیب اوسکی روا نکی صبر
داغ بیمار ہین اور انکا ہی بستر چھاتی

جوہر خنجر سے سینہ مرا ہی قاتل
دیکہ لی گر کی تو میری نہ خنجر چھاتی

چاک ہو سینہ گل اور دل لالہ داغ
کہولی گر باغ مین وہ سرو سمن بر چھاتی

ماتمی پاس سا دیکھا ہی بہت کم ہمنی
کوٹتا رہتا ہی دن رات برابر چھاتی

مرغان چمن کلبہ ثنا خوان ہین گلکی
پر یہ نہین معلوم کہ ہر کان ہین گل کے

مرحبا کوئی داغ تو پیدا ہوا تازہ
عشاق کی سینہ بہی خیابان ہین گل کے

تا قمری و بلبل کی شب تار ہو روشن
شمشاد کی شمعین ہین ایوان ہین گل کے

ہی مستی شمشیر ادا ہراس سی جو پیدا
اوراق چمن یعنی پریشان ہین گل کے

بلبل کی قفس بہی کہی باغچہ ہی پاس

اس فصل مین اپکی جو نگہبان ہین گلکی

عاشق کی اپنے پہر ہدا نہین جاتے
ہین جان بلب و بیشتر مسیحا نہین جاتے

تا شمع تو پہونچی تہی غم ہجر سی انکی بہت
ہم جی ہی سی جاتی تم اگر آ نہین جاتے

تکتی ہی سو راہ انکہین مین ہین جا ہین اب بند
اسوقت بہی تم انکو دکہلا نہین جاتے

زور زر و جان نقد دل و دولت یہان
دیکہا ہی غم عشق مین کیا کیا نہین جاتے

ہی پاس کی دم بند یہ غیرت کا جو جوش
ہم کہولتی لب تا لب دریا نہین جاتے

یوسف کو نہین بکتی اگر کوڑیونکی مول
دیوانی تری آپکی سودا نہین جاتے

ہی جی کا وبال اپنی تو یہ عمر دو روزہ
ہاین خضر سی کیونکی کہ کہبرا نہین جاتے

تم دردی تنہائی کی آنک ہوتی جو آگاہ
یون پاس کو تمین چہوڑکی تنہا نہین جاتے

ہمارے سر سی ہوا زلف وانکی یہی نہین گئی
دل پریشان دیکہی یک ارزو کی نہین گئی

ہی ادہ سدہ وا انکی پاکی کیونکی ہوا کو ہو
نسیم صبح باغ مین ہو گل و ہان تو بہی نہین گئی

ہی محبت مین کہین شب [illegible] چہپا و
تمہارے کیدر سی عطر و گلکی [illegible] نہین گئی

مشکل ہی عاکا ابہی [illegible]
کہ دبن فقط صبا [illegible] نہین گئی

کہی ہی اے پاس [illegible] ساقی ابہی [illegible]

کو دختر رز تو خلوت خم سی تا سبو بہی نہین گئی پاین کے

ہر طرح تمنی بیوفائی سے کی
تہی یہی شرط آشنائی سے کی

دلکو قبضی مین لاکری ہی خون
سرخی اوسمین پنجہ حنائی سے کی

ہی معطر مشام عالم کا
کسکی زلفون نی مشکسائی سے کی

قتل ہی درمیان کا نکلا غبار
تیغ نی اونکی کیا صفائی سے کی

راہ گم کر ادہر جو تم آسئے
میری طالع نی یہ رسائی سے کی

ہی علاج اس دل شکستہ کا وصل
مت کرو فکر مومیائی سے کی

فتح باب مراد اوسکا ہوا
جس نے اوس در پہ جبہہ سائی کی

یاس رکہ اپنی وان پہ پیشانی
ہمنی بہی قسمت آزمائی سے کی

رہا نہ داغ سی کاہی مرا بدن خالی
بہار لالہ سی دیکہا نہ یہ چمن خالی

سدا بہنسی ہی اس زلف مین دل عشاق
رہا نہ صید سی یہ دام پرشکن خالی

جنہین ہے شوق جمال گل ہمیشہ بہار
ہوا جالسی کرین بوستان تن خالی

نہ دیر مین ہی وہ بت لوٹ رہ نہ مسجد مین
سمجہیو دونون گہری شیخ و برہمن خالی

رقیب دلسی ہمیشہ ہمارا بدگو ہی
ہوا نہ زہر سی اوس مار کا دہن خالی

تیری نہ کیونکہ ہوں اشعار دل پسند ایاس
نہیں ہی لطف سی تیرا کوئی سخن خالی

جان کرتی ہی کہیں طلب کوئی
ہی سی حاضر ہیں یاں تو سب کوئی

روز طی ہو تو ہو کیسی صورت
ہجر کی کاٹی کیونکہ شب کوئی

ہمنشیں ٹک بتا تو بہر خدا
وصل کا ان ہونٹوں کی ڈھب کوئی

اب بلاتی پہ سو بہانی ہیں
یا کہ آتا تہا بی طلب کوئی

کیا ہی حال اوسکا ہو گیا تغییر
یاس کو دیکھی آکی اب کوئی

ہو یاں اوس لب پہ جب اس شانکی سرخی
پہیکی تہو کیوں لعل بدخشانکی سرخی

کیا سینکی قابل تہی کہ خونسی ہم ذبح
دامن تری میرے گریبانکی سرخی

جس طرح کہ نیلم کی اوپر تعبیہ ہو لعل
یوں لب کی مسی پر ہی عیاں پانکی سرخی

آغشتہ بخون بسکہ ہی سینہ میں میرے داغ
شرمندہ ہی لالہ کی خیابانکی سرخی

سوتی نظر آتی لگی جون لعل بدخشاں
دانتوں پہ تیری جب سی ہی خندانکی سرخی

رہتا ہی خیال اسمیں سدا لالہ رخونکا
اس وجہ سی ہی اس دیدۂ گریانکی سرخی

شاہد ہی تمہا وحشت کی ہماری وہی ایاس

دہونا نہ کوئی مار کی راما کی سرخی

وہ تو ایذا دیکہی جاتا ہے — دل تحمل کیہی جاتا ہے

ہی غلط صحت مریض جنون — یہ مرض جی لیہی جاتا ہے

ہم تو دو دنکی زیست سے ہین بتنگ — خضر کیونکر جیہی جاتا ہے

چاہتا ہون کہ چاہی جی یا عشق — نہ تو وہ ہی نہ سیہی جاتا ہے

یہ می عشق سخت ہی پر زور
یاس غافل نہ سیہے جاتا ہی

جانان تو نہین مجہہ تک آتا نظر آتا ہے — فرقت مین مرا جی ہی چلا جاتا نظر آتا ہے

ہی خط کی نمود اس کے پر رخ تابان — کچہ ابر سا اس پر چہاتا نظر آتا ہی

دیکہا ہی وسی تیغ سی ساتہ رقیبو تنگ — یہ غنچہ تو کلیجا ہی کہاتا نظر آتا ہی

کرتا ہی جراحت پر چلم نمک افشانی — دل کچہ مزہ درد سا پاتا نظر آتا ہے

ہین یاس کو کیا جانون پر کوچہ جانان مین
دیوانہ سا کوئی آتا جاتا نظر آتا ہے

باغ جہان مین کب ہین تجہسی جمال والی — او گل سی گال والی سنبل سی بال والی

پہر اسیر مثل کہتی ہین ای عزیزان — کچہ طرفہ دام و دانہ یہ خط و خال والی

کب ہی بیان وصف چشم سیاہ ساقی — یان سرمہ در گلو ہین اپنی مقال والی
کچہ زندہی نہین ہین عشق یار کی ادا پر — لوٹی ہین چمن مین کیا کیا یہ چال ڈھال والی
بیجی جدا کمال کب ہو کوئی جہان پر — رکہتی ہین داغ دلبر یار کمال والی

کیا ہی زوال دولت فقر کی ہمی پاس
رکہتی ہین رشک جسپہ مال و منال والے

فرد

دوسری جلوہ قامت ہی سے — کچہ تو دکہلا و قیامت سے ہی
راستی فوارہ سان اس میں آ کے گئی — ہی وہی جادہ نیا پر جو کچہ اپنی دل مین ہے
لگ گلی سی میرے وہ آخر لہو رونے لگا — کتنی خون گرمی الفت خنجر قاتل مین ہے
ہی رفیقان سیاہ اختر سی او سکو رنج ہم — اسقدر نقصان ہمارا اوس کا کامل مین ہے
اوٹھ گئی دنیا سی پہر کچہ دست پا چلتا نہین — رہ عقبی کی درستی اب اسی منزل مین ہے

عشق مین تسکین پاس ای مرگ تو ہی کہ وہ
ہمکنار اضطراب اس بحر کی ساحل مین ہی

خار مژگان دل پر درد اندر نہ چبہی — ہای اس بہوٹہین افسوس نشتر نہ چبہی
گر رسا گل نہ لگی دل یہ سہلا کیون تجہ بن — سبزہ مانند سنان آنکہوں مین کیونکر نہ چبہی

کبھی انصاف جب اوٹھ جاے صنم پہا تو پا
استخوان کیونکی بہلا صورت خنجر نہ چہبی

چہبنی کو جہتی تو ہین تیر و سنان و خنجر
نوک مژگان کی ولی کوئی برابر نہ چہبی

سوتی غافل ہین وی پر خوف سے کہی ہی پیدا
پہول سے گالی تو نہیں بالش کا کوئی پر نہ چہبی

فرش گلبر جو وہ چلتی ہین تو رہتی ہی خلش
پای نازک ہین کہیں برگ گل تر نہ چہبی

ولہ

کب ہوئی نشان عقل سے تیر جلوہ گری
ملتی ہی خبر کچہ تو اسی بیخبری سے

کہ آہ سی گہ اشک سی ہم ہوتی ہین باہر
لشکر یہ چلا جاتا ہی خشکی و تری سے

وہ بحر ہیان موج زنان شوق سے رکنان
دیکہون نہ سنون اپنی ہی کچہ رہی گری سے

جلوہ نی تری وسکو بہی حیران بنایا
آئینہ کی پیدا ہے پریشان نظری سے

بیکار ہیں آہونکی نہیں کہتا ہون فریاد
نالان ہون نہیں ان نالونکی بہی اثر ملے سے

جلوہ تو ہی اوس شوخ کا ہر ذرہ میں ظاہر
شکوہ ہی مجہی اپنی ہی اس بی بصری سے

اوس ماہ کی امید سے کی یاس سے ابی
کیا کام تہا ورنہ مجہی اس بی پدری سے

ہیں تہا مقام پر خطر ڈرتی ہوی سے دار آ
مشکین ان شوخ سے نکلے ہم کر کی خدا خدا

صدمہ درد جگر سی تن میں ابتلا رہا
یار سی کی ہم جدا زندہ رہی تو کیا رہا

اوس گل تازہ کا نشان ہم نے تو کہیں نہ پایا
باغ کی برگ برگ سی پوچھتی ہم پتا رہی

سر کو ہوا نہ دسترس یار کی پاؤن تک کبھی
اسلئی ایک عمر ہم تارک دست و پا رہی

مرہم لطف کیسا اور بخیہ مرحمت کہان
زخم دل اپنا اونکی تئین ہم تو بہت دکہا رہی

دیر میں دل نہ تہا حضور کعبہ میں نہیں تہا سرور
کیفیتو نکاہی فور میکدہ میں چلی آ رہی

جی یہی چاہتا ہی جب میں کوئی جو آشنا
ہی یہی تکا دل میں مدعا رہی

یاس کی تئین بحال زار دیکہہ کی در پہ کہدیا
اسکو نکال دو مت کوئی رہنی دو یان پڑا رہی

میلہ چمن ہی داغونسی سر لالہ زار ہی
جوش جنون ہی آمد فصل بہار ہی

صاحب لطف وہ نہ کرم بار بار ہی
سینہ سی صاف اسکی دلبر غبار ہی

محشر جسی ہین کہتی بیان اہل روزگار
شاید مری وہ صبح شب انتظار ہی

دیکہہ آتو اوسکو دیکہنی کیا ہو گئی شام سی
بیمار تیرا آج بہت بیقرار ہی

ای شوخ اک نظر کا گذر گاہ پر ترے
ایک عمر گذری یاس ہی امیدوار ہی

یہ تپش آیا مجہکو اس دل کی پیچہی
کہ کو سون گیا تڑپا محل کی پیچہی

بس ست میں کہتا ہون اک کی آگی
پڑ و مت کوئی میری قاتل کی پیچہی

تو پہلی نہ گہبرا اگر آوی عسرت
کہ آسانی آتی ہی مشکل کی پیچہے

زبردستون نی تہہ کری ہی مجہی آہ
پہنائی ہی طوق و سلاسل کی پیچہے

ذخیرہ تو کچہ آخرت کا بہی پاس
گئی عمر دنیا کی حاصل کی پیچہے

اس چرخ کج نی کیا یہی جو آئی چلی گئی
کرنی نفس لئے رست بنا چلی گئی

یہ کیا غبار تہا کہ وہ گل میر چہا گئی
آئی ہی تہی تو دامن اُٹہائی چلی گئی

اُنکو لگا ہی شکوہ کہ آئی تہی ہم وہ
بی وجہ ہمسی منہ کو چہپائی چلی گئی

میری ہی بہلائیونکو نہ سمجہی وہ
خاطر پہ مثل نقش بٹہائی چلی گئی

انکی بُرائی صفحۂ دل سی وہ لیک ہم
حرف غلط کی طرح مٹائی چلی گئی

غیرونکو تمنی جبکی گلی سی لگا لیا
اور ہمکو پاؤن ہی سی ہٹا چلی گئی

نسبت نہیں ہی داغ سی لالہ کو میری پاس
ہم داغ تازہ داغ پہ کہائی چلی گئی

جاؤ عیسی پاس مت میرے دوا کے واسطے
مجہکو پہونچا دو دوا سی تک بت خدا کے واسطے

باد لی پر خون کف افسوس ملنا یار کا
پا ہی بوسی کی ہوئی قسمت حنا کی واسطے

دیکہئی میری قتل کی ہوتی ہو کیونکر اُنکو تشفی
مین نہ دامنگیر ہونگا خون بہا کے واسطے

خون ناحق سی بازآیا وہ بت عشاق کی
ہم بہت پیٹتے رہی وسکو خدا کیواسطی

کرکی ہر امید سی ہاتھی ہین ہم قطع نظر
یاس ہین اب ہاتھ اوٹھاوین کس دعا کیواسطے

مناصفی کب وہ یار گذری ہے
یون تو جی مین ہزار گذری ہے
تا دم زیست تھی سبھی ہم دم
کون سو جی فراز گذری ہے

یاس رہ رہ جو آہ کرتے ہو
تیر سا ہے کہ پار گذری ہے

جو رہی تیری نہین حسرت ناز ہیرا لئے
دلکو ہی دیکھا جو سینہ مین تو ٹھہرایا نے
در مقصود نہ آیا کسی غواص کے ہاتھ
کس قدر عشق کے دریا کا ہی لہرایا نے
ہون جو کوتا تیری زنجیر طلائی کر یاد
گر تا آنکھونسی مسلسل ہی ٹھہرایا نے

ولہ

کل جو یک مرثیہ درد سنایا ہمنی
دیر تک حضرت مجنونکو رولایا ہمنی
ہر لب زخم نے یہ صرفہ چہڑکتی ہین نمک
اب مزہ عشق کی کچہ درد کا پایا ہمنی
شعلہ زن آگ تھی سینہ مین ولیکن ہرگز
شمع سان چہرہ پہ آنسو نہ بہایا ہمنی
ناز بیرداری کا انداز ہمین کیا ہی یاد
اونکا تیر آیا تو چہاتی سی لگایا ہمنی

در پہ بیٹھی جو تری نقش کف پا کی طرح
ست گلی و اُلسنی ولی سر نہ اوٹھایا ہمنے

اب ہمارا ہی وہی شمع مزار اے ہمدم
بیشِ ازین داغ جو تھا دل پہ جلایا ہمنے

ہمگی درد تہی ہم یاس ولی آہ نگی
یان تلک درد محبت تو چھپایا ہمنے

مین نی چراغ تربت اپنا سے آ گیا ہی
چھاتی پہ میری تمنی ایک داغ جو دیا ہے

جس جا پہ آہ مدفن مجھ بیقرار کا ہے
اس سر زمین پہ برپا پیوستہ زلزلا ہے

اس جوش سے کہا ہی دل کی نالی اپنی چمن مین
کاسہ پہ ٹوٹنی سی کیا خوش صدا ہوا ہے

عالم ہوا ہے برباد اس زلف کی ہوا مین
مثل صبا تو اسی دل کیون اس سے لگ چلا ہے

بیمار سی بھی اپنی آنکھین چھپا رہا ہو تم
اے مہر تو دیکھو جسنا اب تمسی چشم کیا ہے

قطع نظر ہو سب سے بجلی ہی وہ لہجہ بنات
انکا غبار مقدم یکطرفہ طوطیا ہے

دل کا تمنا اپنی سکن ہمیشہ انکی ابرو
سو آہ انکا ارسیم افتادہ ہو گیا ہے

کیونکر نہ ٹوٹ کر اب ہو جاوے ریزہ ریزہ دل
طاق بلندی سی میان شیشہ یہ گر پڑا ہے

سنتا ہی اے ہمدم کر دل کہ اے ہو
آنکھونکی راہ نکلی یہ جین کیمیا ہے

ہی کوہ عشق پر سر اکھڑ رہے سنگ دل
دونون کا سخت نازک باہم معاملا ہے

رنجش سنا ہی انکی اصل کی لکر فشان
دشنام تلخ کا بھی ایک اور ہی مزا ہے

امید کسکو ہی پاس اس بحر بی بقا مین
شکل حباب جو ہی آمادہ فنا ہے

اعجاز اون لبون سی شہرہ مسیح سا ہے
ناحق تو ای مسیحا باتین بنا رہا ہے

سینہ مین ایک مونس تہا قلب خستہ اپنا
سو خون ہو کی ہر دم آنکہون سی بہ رہا ہے

صبر و قرار و تسکین دل سی ہی لیگئی سب
کیا ڈہونڈہتی ہو ہمدم اب اس مین کیا رہا ہے

بیخود ہوا نہین کچہ سنتا ہی اس گلی مین
اوس جا حواس کسکا صاحب بجا رہا ہے

ہاتون تکو اپنی لیکا ہی چاک پیرہن کا
تا صبح ہر اک گریبان کیا تو سلا رہا ہے

جب وہ نمک چہڑکتی ہنستی ہی میری لب زخم
مت پوچہو عاشقی مین کچہ مزا رہا ہے

ای شیخ میری دل سی کعبہ کو کیا ہی نسبت
اس گہر مین آکی اک بت نام خدا رہا ہے

ہی صاف آسمان کی دل مین غبار مجہسی
کیون خاک مین مجہی یون نہ ملا رہا ہے

کرتا ہی جیا ٹہنڈی غیرون سی گرم ملکر
ای سرد مہر مجکو کیا تو جلا رہا ہے

کیون رشک سی نہ ہووی جلکر کباب عاشق
یون غیر جام بادہ تمکو پلا رہا ہے

پاتک ہی دسترس جنکی اتنی امید پر یاس
برسون ہی رہگذر مین انکی پڑا رہا ہی

جب تک برق مجکو گر فلک نی ہنسایا
تو برسون ابر کی مانند مہر طوفان رولایا

عزیزو وصل اوس یوسف کا تم آسان نجانو
بہت کم آپکو ہمنی کیا تب اوسکو پایا ہے

اٹھا سکتا نہین اسکو زمین سی پست قدر ہے
یہ رنگ اشک تمنی جسکو آنکھونسی گرایا ہے

عجب محویت مین حیرت زدہ کچھ کہہ نہین سکتا
کہ اوس آئینہ رو نی مجکو کیا جلوہ دکہایا ہے

ہماری دیدہ ہاے تر کو چشم کم سی مت دیکھو
کہ ان چشمون نے تو پل مارتی دریا بہایا ہے

یہ شکوہ جا کرین کس سی کہ انکی نوجوانی نے
ہمین پیرانہ سر بازیچۂ طفلان بنایا ہے

اوٹھا دی آرزو دونو جہانکی اسنی خاطر سی
جنون نی یاس کو جبسی ترقی پر بٹھایا ہے

دور اسکا مسیحا سی بھی آزار نہوے
اوس چشم کا یارب کوئی بیمار نہوے

جانا سی گلی لگکے نہ سونا ہو میسر
جبتک مدد طالع بیدار نہوے

میرا دل سودا زدہ بازار جہان مین
وہ جنس ہی کوئی جسکا خریدار نہوے

آزادگی لذت سی نہ واقف ہو میسر
جبتک کوئی گیسو کا گرفتار نہوے

جو چشم نہ حیرت زدہ ہو آئنہ تمثال
وہ قابل عکس رخ دلدار نہوے

مدہوش کری جسکو تری چشم کی گردش
تا دور قیامت بہی وہ ہشیار نہوے

جبتک نہ کی دل غمزدہ خون ہو نہ جگر چاک
عشاق کا حل عقدۂ دشوار نہوے

مردے کو جلا سکتی ہی عیسی مریم
گر لب مین تری فیض لب یار نہوے

کبہی کی نہ امید رکہ ای یاس تو اس سے
وہ ابرو خمدار ہی تلوار نہو سے

تری زلف مسلسل کا جو کوئی دیوانہ بنتا ہے — تو بعد از مرگ اسکی استخوانکا شانہ بنتا ہے
سبو دو جام بنتا ہی خم و پیمانہ بنتا ہے — موئی پر خاک سی مستونکی پیکر کیا نہ بنتا ہے
یہ دل میرا جو بیت کعبہ ارباب یان تہا — سواے عشق بتان باخدا بتخانہ بنتا ہے
بہار اوس شمع رو کی حسن کی دیکہی نہیں ورنہ — ہزارون جان بلبل ای پروانہ بنتا ہے
سمجہ اس سر کو ای منعم سر سفر و رشاہان ہے — یہ خشت و خاک جس سی قصر شاہانہ بنتا ہے
خفا ہوکر تراش و صنع و استغنا دکہا — مگر عاشق سی کیا طور اوسکا مرزایانہ بنتا ہے
نکر ای دل تیسی آشنائی ہان کہتا ہوں — خدا کیواسطی کیون آپ سی بیگانہ بنتا ہے
جو پیشانی محبت کی کرتی تیر رو نی ہین — تو آنسو کا ہر اک قطرہ در یکدانہ بنتا ہے

کبہی جام شراب و گاہ مینا ہی ہی گلگون
تیرا پاس آرزوی بوسہ میں کیا کیا نہ بنتا ہے

ابیات در بیان گناہان کبیرہ

ہی کبیرہ وہ گناہ ای ہوشمند باخبر — جسکے عامل کی لئی ہو رد قرآن یا خبر
ہوئی عذاب سزا سخت کا یعنی وعید — کی ہی یون بعض طالب نی تعیین اسکی سعید

ستره تعداد اوسکا هی کها تو یاد رکه
گر کناره اوس سے تو اور دلکو اپنی شاد رکه

چار وه هین جسکو هی ایسی تعلق سر بسر
ایک شرک اور دوسرے اصرار عصیان پر

تیسرے نومید هونا رحمت حق سی بچپان
اور چوتها بے خطر هونا غضب سے اوسکی جان

چار وه هین جنکا هوتا هی زبان سی ظهور
ایک اوسمین سے گواهی جهوٹه ای باشعور

دوسرے تهمت یه بدکار کسی پاک کو
تیسری جهوٹی قسم چوتها هی سحر اینکو

اور تین اوسمین تعلق پیٹ سے رکهتی هین سب
ایک پینا هی شراب اے تابع احکام رب

دوسرے کهانا بناحق ای پسر مال یتیم
تیسری هی سود کهانا اس سے بس لازم هی بیم

اور اوسمین هین دو وه اس منطق کی دو گناه
جنکا مقصد هی بیان لوح بشر سے نگاه

ایک اوسمین هی زناکاری ای دختر نیز
دوسرے اغلام کرنا گر تو هوشی هین تمیز

اور هین دو گناه وه جنمین هو وین هاته
خون ناحق اور چوری آدمی اس سی بچے

اور اوسمین هی ایک اے اهل دین ایسا گناه
هی تعلق جسکو سب اعضا سے یا رب دے پناه

یعنی دینا رنج و ایذا اپنی ماں باپ کو
کهدیا تفصیل سے تو یاد رکه ای نیکخو

رباعی

وه شوخ جو کل ملا تها مجهکو سر راه
شمشیر بکف تها عازم قربانگاه
مینی کها مجهکو ذبح کب کیجی گا
بولا متبسم هوا یهی بسم الله

ایضاً

ایک عمر کی تو نی بت پرستی باز آ — کب تک مے معصیت کی مستی باز آ

مرنی پہ تو پاس امید توبہ بہی نہین — باقی ہی ہنوز تیری ہستی باز آ

تخمیس غزل طور

تو ہیہم رات اور دن منزلون کو قطع کرتا چل — پس از قطع منازل کر نا اوس بت تک گذر پہلی

پہونچکر وہان تو ظاہر کیجیو اوہر کر پہلی — یہ پیغام زبانی خط سی کہیو نامہ بر پہلی

مین بہی جاؤن اجل سی آپ آجاوین اگر پہلی

طریقی ہین فتنہ کی نکالی یار کہ صاحب نی — بنائین رنج کی بنیادہ ڈالین یار کہ صاحب نی

بہلا باتین ستمگر مینی سنائین یار کہ صاحب نی — عوض بوسہ کی مینی گالیان دین یار کہ صاحب نی

ذرا انصاف تو کیجی نکالا کسنی شر پہلی

نجانون کیسا لی بیرحم آ کہنا لاو با ہی — ستم کرنی کی اوسنی تو عجائب طرح ڈالی ہی

یہ طرح ستمگری او تعدی کا نہین حیرت سی خالی ہی — نئی تقریر اوس جلاد ظالم نکالی ہی

پڑہا خط بہی جا قتل ہو وی نامہ بر پہلی

خجالت سی تو اپنی فعل کی وان سرنگون ہوگا — تاسف سی تیری بیتاب اس آرام کا دشمن ہوگا

یہان کر دنیا ہون تیری بہی آخر کو برنگون ہوگا — شب وصل عزیزان تیری کہ وقت جون ہوگا

کہین زاہد سے بولا وہ مستانہ مرغ سحر پہلی

بیان کیجیے یہ قصہ جبکہ وہ حیرت مین آجاے
وہ قصہ ہے یہ لیکن بہ ید وسکا کون بتلاے
کسیکے پاس وعدہ ونیز نہین تقریر آفت جو لاکے
وہ وعدہ سے مگر گہر رہ تک آواز خود چلی آئی

لگا نخل تمنا مین یہان گلسی ثمر پہلے

ترحم سے سبھی اوسکی بارگہ معمور ہین صدقے
کرین یار اقربا پر ناتوان سعد و یمین صدقے
ہی اوسکا اور ہی آئین و دستور ہین صدقے
تجب پر گاہ ہی اللہ اکبر اہلی حور ین صدقے

ہنرمندو نسی بیوجہی جائینگی وہان کے ہنر پہلی

مخمس غزل غضنفر علی خان متخلص بغضنفر

کو فیض رسن سے تجہی ہوا اور ہوا سے ہم
لو تجسی یعنی لی ہی صبا اور صبا سے ہم
چاہی ہین اسقدر بخدا اور خدا سے ہم
لیٹی تری بدنسی قبا اور قبا سے ہم

بوسہ لی دست و پاسے حنا اور حنا سے ہم

کیون شیخ جی ہین عشق کی ہم مبتلا کہ آپ
ہم اس سرود سے ہین ہم آشنا کہ آپ
شب کہی ذوق باب سے ہو ہم بہلا کہ آپ
مطرب بچہ کی منہ سے یہ نکلی صدا کہ آپ

تہا وجد مین وہ وقت غنا اور غنا سے ہم

کمتک شناسا رحم نہین یار کا مزاج
بس مائل ستم ہی جفا کار کا مزاج

کیا پوچھتی ہو اس بت خونخوار کا مزاج ۔ یہ ظلم ہی ہی شوخ ستمگار کا مزاج

لرزاں ہی جسکی خو سی جفا اور جفا سی ہم

اک عمر تک ہمارے معالج نی کی دوا ۔ پر ہنستا گیا مرض افاقہ کبھی ہوا

اس رنج و غم کی دیکھو ہوئی تھی یہ انتہا ۔ ہم اور طبیب دونوں ہیں اب بیجے جفا

وہ تو ہماری کرسے گے دوا اور دوا سے ہم

حرماں نصیب کا ہمکو حظوظ ہو روز وصل ۔ آنیکو آئی ساعت اندوہ سوز وصل

ہیں سنتی اپنا قصہ حسرت فروز وصل ۔ یاں تک نہ آنکھ سی اوٹھا کبھی روز وصل

آئی تنگ اس سی حیا اور حیا سی ہم

تجھ سا تم دیکھ بزم میں میر صفا صفت ۔ گذری ہی جو رقیب کے دل پہ سو لجہ صفت

حیران کھڑا ہی سکتی میں دیوار کی صفت ۔ مانند آئنہ تری محفل کی کیفیت

لوٹی ہی کس مزے سی صفا اور صفا سی ہم

جب یہ یقین ہمیں کہ پھر یاد تو ملی ۔ یا کوئی کسی طرح سی ہو برباد تو ملی

تب ہم سی کیونکہ آپ کے کریاد تو ملے ۔ عاشق سی اپنی ای بت بیداد تو ملے

چاہی ہی اب یہ تجھ سی خدا اور خدا سی ہم

قسمت نہ تو سہی نہ کام آوے ہی یک ہو ۔ میری لیے دعا کا نہ سوئے آسمان تہار ہو

ہر چند سعی وا کئی ابواب جستجو ۔۔۔ پہونچی نہ آسمان اجابت تلک کہو

خجالت زدہ ہی ہمیں دعا اور دعا ہم سے

میں گم شدہ کی تجسس میں تہا تباہ ۔۔۔ روتا تہا پاس کے طرح اکثر بشام و گاہ

اثنا تہا ملا ہی نہیں از چند سال و ماہ ۔۔۔ دل ہی لگی نہیں اوس کے غضنفر جو یاد راہ

بادی خبر کچہ اوسکی صبا اور صبا ہم سے

تاریخ

رہا مدت تلک مفتی بعزت ملک پنجاب و میں شہر ۔۔۔ وہ ہوتا جو بہار اقبال جان جہان ہیگا

چلا وان سے ہنوز اشتارہ ہی تہا کہ حاکم ۔۔۔ جو مسند پر عدالت کے وطن میں حکمران ہیگا

یہ کی تجویز بار خود بخود از راہ دانائی ۔۔۔ کہ قابل یاں کی افتا کی و ممتاز جہان ہیگا

ملا القصہ فورا کار افتائی وطن اوسکو ۔۔۔ کہوں کیا شکر رازق جو وانا نہان ہیگا

ہوا جب وقعہ یہ ماجرا اسباب زہنیت ۔۔۔ کہی تاریخ میں نی پیچ خدا روزی رسان ہیگا

۱۲۳۹ھ

غزل فارسی از منور علی مرحوم پسر جناب مولوی انور علی بیتاب صاحب دیوان غفر اللہ لہما

غنچہ دل را بسوخت آتش سوزان عشق ۔۔۔ آہ چہ گل کرد از این شعلہ پنہان عشق

کی بود ای دوستان سر محبت نہان ۔۔۔ از رخ زردم عیان گشت چو برہان عشق

بر دلبر سود دلم هیچ نشد حاصلم
زان سبب آخر زدم چنگ بدامان عشق

راند جهانی فرس لیک فرو ماند و بس
تاب نیاورد کس در سر میدان عشق

کرد که با چشم زار با قدم پر فگار
چون من مجنون خوار سیر بیابان عشق

از صف محبت زهد گرچه زیاده ببرد
قیس به پیشم بود طفل دبستان عشق

آن گل شرم آشنا لاله بباغ حیا
داد منور مرا داغ نمایان عشق

ومنہ غزل ہندی

اسکی مژگان کہو دل میں میرے کیونکر نہ چبھے
دل تو پتھر نہیں کس طرح سے نشتر نہ چبھے

رحم مجنون پہ کسی نے نہ کیا صحرا میں
خار پانو کی تلی آ کے پہ یکسر نہ چبھے

پہنو اسکو نہ حنا کبھی بند بکو مگان
جسم نازک ہیں کہیں لونگ کا زیور نہ چبھے

چشم بد دور اوٹھے سو کی آنکھیں نہیں بلکہ
نوک مژگان کی کہیں دیدۂ اندر نہ چبھے

گل کو مت توڑیو زنہار کبھی مجکو خلش
خار ان ہاتھوں میں ابھی ہار و سمن بر نہ چبھے

کبھی مسطر نہ کرا ای گل تر رق کا غذ پر
کہیں ان ہاتھ میں تیرے نہیں رشتہ مسطر نہ چبھے

ہو خفا اوٹھ گیا وہ بالقا آج کی شب
خار سان بستر گل کیونکہ منور نہ چبھے

سپاس بیقیاس مر خداوندی را که بعون عنایت بیغایتش دیوان سحربیان
از نتایج فکر وقاد و طبع نقاد ناظم یکتا و شاعر بیهتا مستجمع العلوم حاجی مولوی
انور علی صاحب مرحوم متخلص بیاس رئیس شهر آره حسب فرمایش جلیل و تحریر نبیل
مجمع اوصاف حمیده جناب مولوی محمد سعید صاحب رئیس عظیم آباد و بکرم و سعی
حضرت مولوی علی اکرم صاحب متوطن آره و دست انعام و اتمام مطابق اصل
نظر ثانی و تصحیح کرده عطوفی و مکرمی جناب مولوی عبدالواحد صاحب عظیم آبادی
باهتمام امیدوار غفران ایزد سبحان حاجی محمد عبدالرحمن عفی عنه المنان
در مطبع نظامی واقع کانپور بتاریخ دهم شهر ربیع الاول مبارک ۱۲۹۰ هجریه علی …
صاحبها الصلوة والتحیه حلیه انطباع در بر کشیده و نضارت افزای چشم مشتاقان گردید
برای سند مهر و دستخط مهتمم نموده شد

العبد

محمد عبدالرحمن بن حاجی محمد روشن خان حنفی بقلم خود

محمد روشن خان حنفی ۱۲۸۲
محمد عبدالرحمن بن حاجی

ک

خاتمة الطبع رنگینی کتاب کلیات سراپا
جناب مولانا محمد سعید نقشبندی سرهندی
خوطبع یا دو دامت فیوضه و برکاته الی یوم التناد

بسم الله الرحمن الرحیم

هو الاول والاخر والظاهر والباطن وهو بکل شیء علیم

حمد بیحد خدای تعالی را که منظم دیوان کائنات کار قلم بدیعه نگار اوست و مجموعه
افراد ممکنات بر صفحات تکوین ایجاد ترتیب داده منشی حکمت بدایع آثار او و
درود نامحدود و ثنای بیعدد بر سید موجودات افضل مخلوقات که مطلع قصیده ابداع و
مقطع غزل نبوت و صدر نشین ایوان هدایت بنیان رسالت و بر آل اطهار و اصحاب
اخیار او خصوصا خلفای اربعه راشدین که چهار عنصر دین متین اند و باهم چون مصرعهای
رباعی از کمال ربط و وداد و اتحاد گزین بعد ازین مخفی و محتجب مباد که این شاهد
زیبا از حجله طبع بر منصه ظهور جلوه نما گردید و این یوسف معنی از چاه کنعان
کتمان به بازار اشتهار رسید وقت است که به چشم اشتیاق تماشای جمال با کمال او نظر نمایند

نظر نمایند

و بهزار جان مشتاق آنرا زلیخا وار خریدار آمد این دیوان بلاغت نشان
خدا بیامرز جناب مولوی انور علی یاس سمت و مجموعهٔ افکار شیاسان
آفتاب آن سخندان دقیقه شناس که از مدتی شعرا را دیده براه انتظارش نگران
بود و فصحا و بلغا را رغبت تمام ذوق مالا کلام بسیر آن بهارستان بیخزان اگر
منظوم است چون عقد ثریا از مکان بلند طالع و اگر منثور است چون نسر طائر درخشان
ارتفاع و رفعت سحر شعر آن تا حسن بیان دلها عشاق و سحر مصرع آن نشتر رگهای جان
ارباب وجدان تا چند کسی امر تعریف و توصیف آن پوید بفحوای مثل مشهور مشک آنست که
خود ببوید نکه عطار گوید قطعه و اصحاب فهم رتبهٔ آن :: کم نه ز هرگز گفته سلف است ::
لاجرم انطباع این دیوان :: حجت محکم از پی خلف است :: چون حسن کلام
طاهر عیانست حال قائل آن قابل شرح و بیان نیست ولادت آنجناب غفران مآب سال یکهزار
و دو صد و چهار از هجرت رسول مختار اتفاق افتاد فقیر از زبان مبارکش شنیده ام
۱۲۰۴
که از بعض بزرگان دریافته تاریخ ولادت خود چراغ یافته ام والد ایشان شیخ
محمد حیا نام داشت و وطن و مسکن ایشان قصبهٔ آره که بر دو منزل جانب غربی عظیم آباد واقعست
در بدایت حال بقصد اکتساب علم در عظیم آباد رخت اقامت افکنده از قاضی عبد
مرحوم که تلمیذ مولوی محمد حسین صاحب حواشی مشهوره و تفضل حسین خان ریاضی دان بود کتا

بدل مالا کلام
محمد ابو نعیم عفی عنه الملهم

چندی از فنون متداوله خوانده طبعش از بسکه متوقد و زکی بود با وجود کم توجهی گوی
سبقت از همسبقان می ربود و چندی از زمنه بخدمت شیخ غلام علی راسخ که صحبت میر تقی میر
دریافته بود رسیده مشوره در غزلهای اردو گرفت و چون طبع جوانانه و مزاج
عاشقانه داشت در همان هنگام اصول موسیقی و نواختن بعضی از سازها نیز از بعضی ارباب
این فن آموخت و بعد از رحلت برادر بزرگ خود مولوی کرامت علی مغفور بخدمت افتا عدالت
و صدر امینی آره از پیشگاه حکام عالیمقام امتیاز یافت و چون ذوق اشعار فارسی در طبعش غالب
آمد با صاحبان باکرام چون میر افتخار علی ذره و کهترش میر آغا و برادرش میر محمد عسکر
و سید سلطان العالم آفر و برادرش مولوی سید حبیب عالم صحبتها رنگین داشته بسیار سریع الفکر
و حدید الذهن بود و شعر بی تکلف و بی توقف در غایت لطافت می نوشت آنچه در مجموعه
درج کرده شد بطور نمونه است از مکاتیب او با صاحبان رهرها جا که یافته اند جمع کرده اند
و خود آنحضرت اعتنا بآن نداشت بلکه غزلهای هندی هم بسیار ضایع و پریشان
گردیده و آنچه در زمان قیام عظیم آباد بتقریب مشاعرها گفته بود همه بعرض تلف رسیده ارادتی
بخدمت مولوی احمدی پهلواری قدس سره داشت همیشه در تهذیب اخلاق
یگانه آفاق بود و آخر صحبت مولوی محمد فصیح غازیپوری علیه الرحمه دریافت و در مجالس
وعظها و تذکیر آنها عالم باطل نشسته از سر دنیا و مافیها برخاست و ترک خدمت افتا گفته و طبیعت

سفینه که آنرا باصطلاح جهاز کمان عمده نشین گویند قناعت کرد و کمر خدمت بطاعت
و عبادت حقتعالی چست بربست و در اقامت صلوات و جمعه و جماعات و شب خیزی
و تهجد گزاری و تلاوت قرآن مجید و اتباع سنت و اجتناب از بدعت بجد و جهد کوشید
و درین اثنا پسر آنجناب منور علی بعارضه ورم طحال زیاده بر یکسال علیل مانده انتقال
کرد خدایش بجنت جا دهاد و آنحضرت که از پیشتر شوق حج و زیارت بدل میداشت
تصمیم عزیمت حرمین شریفین زادهما الله شرفاً و تعظیماً نموده مع اهلخانه با سامان
سفر بعظیم آباد رسیده در امروز و فردا السوار سفینه گردیده عازم کلکته بقصد رکوب جهاز
بود ناگاه بعارضه جانکاه هیضه بیمار شده داعی حق را لبیک اجابت گفت اِنّا لِلّٰه و اِنّا
اِلَیْهِ رَاجِعُون و این حادثه بست و پنجم ذیقعده شب سه شنبه سنه ۱۲۶۲ هجری رو نمود
مزارش متصل مکان والد مغفور راقم حاجی منشی محمد اعظم علی در باغچه واقع افتاد
انزل الله علیه شآبیب الغفران و اسکنه فی فرادیس الجنان قطعات متعدده در
تاریخ این واقعه از خاطر فاتر من سر زده و درینجا از انها دو قطعه ثبت افتاد قطعه
مولوی انور علی چون قصد بیت الله کرد ۰ جان بحق تسلیم ناگه کرد در اثنای راه
عقل تاریخ وفاتش جو [illegible] ۰ گفت سال [illegible] هزار و دو صد و شصت و دو
دیگر مولوی نور علی باصفا ۰ شد چو [illegible] خوش نمود ۰ [illegible]

بادا الٰهی شرفش افزون ؛؛ آمد اجل برسرش ناگهان ؛؛ رخت سفر بست
زدنیا دون ؛؛ بود عجب نادرهٔ روزگار ؛؛ جامع صد گونه علوم و فنون ؛؛ ناظم و ناثر
فصیح بلیغ ؛؛ وصف کی از حیطهٔ فکرم برون ؛؛ آه چون خسرو معنی نماند ؛؛ وا سخن از که شنانم کنون
در غم آن شاعر رنگین خیال ؛؛ میرود اشک از مژهام لاله گون ؛؛ روز اندوه خراشید عقل از
گفت که انور علی ذی فنون ؛؛ و بعد چهار یا پنج روز از وقوع این قصه راقم تحف محمد سعید
عفا الله عنه که نسبت مصاهرت با جناب مغفور دارد و با اهلبیت شان و مردم خانهٔ
خود بنت آنجناب مرحوم براه کلکته بحر مین شریفین رفته از حج و زیارت
مشرف گردید و از طرف آنجناب مغفرت مآب بنیه حج کنانید تقبل الله منا و منهم
جمیع المسلمین اکنون ختم کلام بر تاریخ طبع دیوان کنم و این نامه مصری بپایان

قطعهٔ تاریخ طبع دیوان للراقم

تعالی الله زهی دیوان گلشن
بیاض خط عنبر سرشته
غزلها دلربا تر از غزالان
ازین اشعار تر شعری گشته جو
نسیم معنی رنگین اثرا

نقاب اختفا برداشت از رو
کند صد بیت آن تنها اشارا
سفینهایش خوشتر از چشم آهو
ثمین جوهر و چمن نظم پیشان
نسازد تازه برگ گل ترا او

به دیوان شاهد مضمون زیبا
ادا افغان معنی را چو ابرو
ازین اشعار حکمت با طالبان
حلال آمد اگر نو بهی ز جادو
بلاغت پاسبان این کلام

نموده معنی از الفاظ پیدا او
جناب مولوی انور علی یاس
ندیدم شاعری خوشگوی چون او
چگویم خوبی خلق سلیمش
کسی اکنون نیارد حسن و ذکا او
ز کلک طبع چون نقشش بر آمد
مشام خلق تا از وی بهر بو

کلامش هست این پاکیزه گفتار
سخن سنج و سخندان و سخنگو
چو استادان فرس فارسی اند
عجب پاکیزه خصلت نیک و خوشخو
کلامش در مزاج خود چه جا نشست
رسید آوازه حسنش بهر سو
غزلهایش بسوز و ساز خواندند

ز فکر بکر او این اشعار نیکو
درین قرب زمان با عشرت فکر
بطرز نیر گشت اشعار اردو
خدایش جا دهد در باغ فردوس
نه دیگر ساخته مثلش شعر نیکو
گلی در روضه هستی شگفته
بهر شهری بهر شهری بهر کو

رقم زد خامه‌ام تاریخ طبعش
بماند سالها این نظم دلجو
سنه ۱۲۹۹ هـ

قطعۂ اُخرىٰ

سیه نظر کن برین صحائف که جمع هستی درر و لطافت
ز نظم و نثر گسستی مثالش درین زمانه نگشته مسموع
تاریخ طبع یاس مغفور چو منطبع شد بسعی مشکور
نوشت تاریخ طبع حسرت زهی کلام بلیغ و مطبوع
سنه ۱۲۸۹ هـ

تمت

صحت نامہ دیوان جناب مولوی انور علی یاس

صفحہ	سطر	غلط	صحیح		صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳	۹	نیکوی	نکوی		۲۶	۳	لبشاقِ	لبشاق
۴	۵	زیبی	زیبی		۲۶	۱۳	زودکانِ	زودکان
〃	۷	تال	تاب		۲۸	۱۰	تماشائی	تماشای
۶	۲	دردو	دردوے		۳۱	۱	راعم	رایم
〃	۱۵	نوز	نوزے		〃	۲	نیرت	تیزت
۷	۳	دہر	بر		۳۳	۳	مہی روئے	مہ روے
۱۲	۶	بچشم	بروے		〃	〃	شبی موے	شب موے
۱۵	۱۲	بکشاد سنبل	بکشاو سنبل		〃	۱۰	ویر	در
۱۹	۱۰	مژدہ	مژہ		۳۴	۱۳	ببزرم	ببزم
۲۰	۷	نگاہ	نگاہی		۳۵	۲	بمودہ	بمود
〃	۲	خارخار	زخارخار		〃	۵	بجست	نجست
۲۲	۷	ازبسکہ	زبسکہ		۳۶	۴	گردگے	گروسکے
〃	۱۲	مصرعہ	مصرع		۳۷	۱	نکاست	نکال است

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳۷	۱۵	آئینہ و آئنہ	آئینہ و آئینہ	۴۹	۱۲	آسپ	آسیب
۳۸	۸	بزمم	بزنم	۵۰	۷	خشن نوش	خشن پوش
″	۱۰	خطِ	خط	۵۳	۱۲	معجزۂ	معجز
۳۹	″	[illegible]	[illegible]	۵۴	۳	آز	از
۴۰	۶	بسپر	بسپر	″	۵	آئنہ	آئینہ
″	۹	انشیب	انشیبست	″	۱۴	این ہم	این ہم کہ
″	۱۰	چرخ	چرخ	۵۶	۱۵	آئنہ	آئینہ
″	۱۴	بیندنند	برآمدند	۵۹	۱۴	بیجانہ	بیجا نہ
۴۲	۵	اشارۂ	اشارہ	۶۲	۲	بر	پر
۴۵	۸	خونناب	خوناب	″	۵	کہ خود	کہ ز خود
۴۶	۲	آنجا	اینجا	۶۰	۱۳	نیکوئیش	نکوئیش
۴۸	۱۳	مرو	او	۶۵	۱۳	راہبر	رہبر
″	۱۴	فقیر	فقیری	۶۶	۴	باس	یاس
۴۹	۳	تنالہ	نالہ	۶۶	۸	مسطر	خطِ مسطر

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۷۶	۵	گوہ	کوہ
۸۱	۵	زنگین	زرنگین
۸۳	۶	زلفند	زلفت
۸۵	۴	زلف	ززلف
″	۶	[illegible]	[illegible]
″	۶	[illegible]	[illegible]
۸۶	۱۱	نارکظر	نازنظر
۸۸	۶	نیکواہی	نکوہی
۸۹	۲	جو	چھ
۹۳	۳	ناسی	ماہیی
۹۴	۳	نہبینی	پرہینی
″	۶	[illegible]	[illegible]
۹۵	۸	سیحا	مسیحا
۹۹	۴	زخم	غم

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۰۱	۹	مستند	مستند
۱۰۳	۳	عاقل	غافل
″	۴	مہرسی	بیمیری
۱۰۴	۱۱	سغم	سمم
۱۰۵	۱۳	بدلداری	بدل وار
۱۰۶	۲	ورغ	داغ
″	۲	نالۃ	نالہ
″	۱۱	برگ	برگ
۱۰۷	۶	سوے	لبسوے
۱	۲	+	+
۱۱۱	۷	فضل	فضل
۱۱۶	۱۱	آواز	اواز
۱۱۹	۵	شگفتہ	شگفتہ
″	۱۲	پیرزہ	جبرہ

صفحہ	سطر	غلط	صحیح		صفحہ
۱۲۰	۱۱	سیہ	سید		۱۴۵
″	۱۵	بعنی	یعنی		۱۴۹
۱۲۳	۸	چوآن	جویان		۱۵۴
۱۲۴	۳	اشروہ	اندوہ		۱۵۵
۱۲۸	۸	لہ	کہ		۱۵۶
۱۳۰	۶	احدا	اعدا		۱۵۸
۱۳۳	۷	ونیکسانخ	تنیکسنخ		۱۶۰
″	۹	وآن	آن		۱۶۲
″	۱۱	نمود	نمودہ		۱۶۳
۱۳۴	۴	تاریخ	تاریخ		″
۱۳۸	۱۰	جکرورتی	چکرورتی		″
۱۳۹	۳	رحمت	رحمت داد		۱۶۵
۱۴۳	۱	از	ار		۱۶۶
۱۴۶	۶	زبان	زمانہ		۱۶۹

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
١٧٤	٢	ز	از
″		اُفسنہ	اُفسنہ
١٧٦	٥	[illegible]	[illegible]
″	٥	بسیاز	بسیار
١٧٧	٢	بعفں	بعض
١٧٨	٩	باطناب	باطناب
١٨٦	٢	[illegible]	[illegible]
١٩١	٨	رکہتی	رکہتی
١٩٣	٦	[illegible]	[illegible]
″	٨	یاآنکہ	یاآنکہ
″	٨	کیسی	کسیکے
″	١٠	بجکے	بجلے
١٩٥	٥	زقن	ذقن
١٩٨	٥	یار	یاد

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
٢٠٣	٣	کو	کی
″	٦	کوہی ہی	کوہی
″	١٣	آنکہونمیں	آنکہوں میں
٢١٣	٢	[illegible]	[illegible]
″	٩	برسی	برس آپ
٢٠٥	٥	رکاب	رکاب
٢٠٦	٣	[illegible]	[illegible]
٢٠٧	١٣	جام	خام
٢٠٩	١٥	دل	دن
٢٠٩	٣	روگ	روک
″	٨	نگہ	نگاہ
٢١٣	٣	ہوا نکی ایسا	ہوا ایسا
٢١٤	٣	نرکہو	نرکہو
″	٧	اوسمی	اوسمی

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
٢١٦	٥	بدگون	بدگوون
٢١٨	١١	بہی اچونکی	چونکی بہی
٢٢٠	١٤	پاٹون	پاٹوون
٢٢١	٦	لیتی بہی	لیتی تہی
٢٢٨	١	مار	یار
٢٣٠	١٣	اون	ان
٢٣٢	٣	بہی پاس	بہی کرپاس
"	٦	گل	کل
٢٣٣	١٢	یک	ٹک
٢٣٤	٦	مدفن	مدفن
٢٣٦	٥	باخدا	یاخدا
"	١١	بیناہی	پیناہی
٢٣٦	١١	لاکوبالی	لاابالی
"	١٢	تقرنیہ	تقریب

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
٢٤٢	٣	باشگرہ	باشگ آہ
"	٦	بنہزت	بہ فرست
"	١٨	زراہ	زرہ
"	١٥	دچون	چو
٢٤٣	٣	سن مجنون	سن مجنون
"	٩	پاونگی	پاوزنگی

تمت